ما شاء الله لا قوة الا بالله

...ین توفیق خداوند کریم مکان عنایت ... برکت

یوسف زلیخا

از تصنیفات ... مولانا نورالدین عبدالرحمن ... جامی

باهتمام محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور ... محمد مصطفی خان ...

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۹۰

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE7343

CHECKED 2002

١٣	در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات علیه التحیة	٤٢	در دیدن هم خواب زلیخا یوسف را بار دوم [illegible]
١٤	در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم	٤٥	از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گرد تحیر برخاسته تفکر کردن
١٧	لباس ضراعت پوشیدن و در تهیهٔ شفاعت کوشیدن		افتادن دایه بنگرشت استفسار کرده و از آن [illegible]
١٩	در تبرک جستن بذکر خواجه عبیدالله احرار قدس سره	٤٩	خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را
٢١	در مدح سلطان حسین		و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن [illegible]
٢٣	در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق [illegible] آینه	٥١	در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم
	وحدت پدید و در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده		و نام و مقام وی پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا
٢٥	سخن در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه	٥٦	آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن او [illegible]
	آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن	٥٩	فرستادن پدر زلیخا قاصدی [illegible]
٢٦	دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن	٦٢	نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری
	و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن		زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن
٣٠	در بیان شمع جمال یوسفی که از شبستان غیب	٦٥	خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بجهت استقبال
	افروختن و پروانهٔ دل آدم به مشاهدهٔ آن سوختن		برخاستن و با لشکریان مصر خود به استقبال او شتافتن
٣١	نهال جمال یوسفی از بوستان غیب به بستان شهود آوردن	٦٦	دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که
	و بر آب دیدهٔ یعقوب بهوای دل زلیخا پروردن		این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و [illegible] کشیده

... بیرون آمدن	۹۷	بعرض بیع آمدن یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا وی را بقیمت چند
... از زر نثار به عماری زلیخا ... ... زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف تا ... اللیالی والایام	۱۰۰	داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف علیه السلام عاشق شده و دران آئینه دیدار جمال حقیقت دید از مجازی بحقیقی رسیده
آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و انتظار کشیدن ایشان به انتقام وی با تفاق	۱۰۵	ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام را و چند خدمتگاری نمودن وی یوسف علیه السلام را
خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان از وی و حسد ایشان	۱۰۷	شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت خود و رفتن بچاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه [illegible] که آن روز دشت [illegible] بوده است
مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند	۱۰۹	تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده
رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند	۱۱۱	مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی
بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در چاه افگندن	۱۱۳	پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام
رسیدن کاروان بسر چاه و برآوردن یوسف علیه السلام رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را در حوالی مصر	۱۱۵	فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام بطلب مقصود و ابا نمودن او
و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال تا بنیل در آمدن یوسف علیه السلام و غسل	۱۱۸	رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه السلام از حصول مراد او
سفر شستن و بر موج اعلی نشستن	۱۲۱	فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او
رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب [illegible]	۱۲۲	عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام
پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن	۱۲۴	تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی [illegible] یوسف علیه السلام

عمارت کردن	۱۲۹
خواندن زلیخا یوسف را	۱۳۲
در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را به هفت [خانه] و مقصود خود از وی خواستن	۱۳۶
دریافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا	۱۴۴
بزندان کشیدن یوسف علیه السلام را و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی او و گذاشتن عزیز او را	۱۴۷
زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا درباره عشق یوسف	۱۵۰
[illegible] شدن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را	۱۵۶
آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان	۱۵۹
پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان	۱۶۳
بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن	۱۶۸
رفتن زلیخا ببام بنظاره زندان و گریستن بر مفارقت یوسف	۱۷۱
در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن ایشان اگه وی پیش شاه مصر یاد کنند	۱۷۲
طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود	۱۷۷
بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز	۱۸۱

[illegible] زلیخا	
آمدن زلیخا بحضرت یوسف علیه السلام و بجای آمدن بینائی و جمال و جوانی یافتن	۱۹۴
نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با او	۱۹۷
در بیان [illegible] عشق زلیخا به یوسف علیه السلام و دویدن در پی او و دریدن پیراهن [illegible] و بنا کردن عبادتخانه	۲۰۱
خواب یوسف علیه السلام پدر و مادر خود را [illegible] از خدای تعالی مرگ خود خواستن	۲۰۴
وفات یافتن حضرت یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت	۲۰۷
در شکایت فلک که اژدها وار گرد عالم حلقه کرده همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی مهر نزند بر دیگری مهر افگند	۲۱۲
در پند دادن و بنا نهادن مر فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد	۲۱۶
در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خودبینی و داری به ذروه بلند همتی	۲۲۲
خاتمه در شکر اتمام تاریخ اختتام و عطای بعضی کرام [illegible]	۲۲۵

قطعه تاریخ طبع یوسف زلیخا
از حافظ نظام الدین [illegible]

چو یوسف ساکن کول
بفضل خالق بی ضد و انباز
[illegible] مستطابی طبع شد [illegible]
[illegible] نظم و [illegible] جان بخش مضمون
[illegible] صحت [illegible] طبع همایون
[illegible] یادگار [illegible] جلوه طور
[illegible] سه [illegible] ساکن [illegible]
[illegible] تاریخ این مطبوع عالم
[illegible] زانو [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] دل [illegible] آگهی [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] گردید
[illegible] تاریخ [illegible]
[illegible] مطبوع [illegible] یوسف زلیخا
۱۲[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] رقیم حرفی بجلوت ثنای مالک الملکی ست که یوسف طلعتان کنعان
معرفت او را بازار شناخت و ادراک تاویل الاحادیث از زلیخا وار انگشت حیرت
بدندان گرمی هنگامه جا به سوق مصر کلام بدولت نعت خیر الموجودات که
محبوبان انجمن یست ها همه شیفته نقش کلمه حمد بیدی بر آن بر زبان صلوات الله و سلامه
علیه و علی آله و اصحابه الذین بلغوا علی اعلی مدارج الایمان فی الاتقان
اما بعد امیدوار مغفرت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد شیرخان
مغفور غفر الله له و لوالدیه بر ضمایر صفوت سرایر ارباب طبایع سلیم و اصحاب
اذهان مستقیم حالی و مبرهن میگرداند که چون فرید تقیید و تصحیح و تحقیق و تنقیح
از خصائص مطبع مصطفائی و نظامیست و مهتمان این کارخانه را در تخصیص
مبالغه اغراقی بنابر علی ذلک اراده جازم بر این متعلق شد که از جمال با کمال
نسخه یوسف زلیخای جامی مطبع را معمور سازد و از خدمت تصحیح اغلاط
سعادتی حاصل نماید الحمد لله که کمر همت و اهتمام بر انجام این مرام بر میان
انصرام بسته شد و شاهد تمنای این مقصود جلوه ظهور فرمود چنانکه بادنی تامل
صاحب بصیرت نقد خالص آن بر محک امتحان خواهد رسید امید قوی از منصفان
با انصاف و منصفان [illegible] از احسان چنانست که هرگاه این نسخه را بدیده اعتنا
منظور فرمایند التماس احقر را بصدق بیان دست و گریبان پندارند بدعای غفران
بحسن خاتمه باقتضای مروت فطری یاد آرند والله المستعان و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا
به نعمت های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
ز اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی واقف ز گوهر سنج گنج
ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی ده ز نافه طبع را ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز نظمم نامه را عنبرفشان کن

سخن گر خود به سر جایی نماندست
وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه
نمی یابم صدایی زان ترانه

تقویم در عرف ... چند که در آن حرکات احوال و اوضاع کواکب ثبت بود و ... طالع را هم گویند ... قران السعدین

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
[illegible] زین بزم جامی | که باشد بر کفش زان باده جامی
[illegible] از دست غم و جام ساقی | بما جز غم نماند هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت | نعم از سرچشمه انعام او یافت
خرد را زو منور دیده هر مو | هزاران نکته باریک چون مو
در آن مو زبان را شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا | توانائی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز انجم | زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر | فرازنده چار دیوار عناصر
ببافد غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قبا آموز سرو و جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی | بپستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده‌داران | رفیق روز [illegible] گذاران
ز جیب لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری

حمد

دکان جود او با خیز آبی | کند فرش چمن از بوقلمونی
وشکر شکرش پر شکر کام شکر خایان | نه قهرش نه هراس عشق
وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نور یابست
گر از خورشید ذره اند پنهان | فتند در عرصه نابود شان گم
بمانند آن صنعت هستی نه آمد | که هست از فیض او هستی هم آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بپایی و هم ادراک
فرو رفت پایه بالا شتابند | ز جلگش ذره بیرون نیایند
ز بیچیش چون و چند هست | بلندان با تعالی قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بی دست و پایی
اگر خواهد ز لطف خود قدم پیش | شود نزدیک دوری با وصف بیش
چو خیزد صدمت هیبت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که با مشت هوسناک | کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تأمل در این فرمودن

دلا تا کی در این کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون از این کاخ

دلائل هستی تعالی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی ... چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ... بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان ... ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته ... بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص ... بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده ... یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز ... یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته ... یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن ... کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز سیر راه شان فرسودگی نه ... میان راه ره و پا آسودگی نه
چه داند کس که بهر چیست کارند ... همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می نمایند ... ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری ... بهر یک روی بنداری آری
خلیل آسا در ملک یقین زن ... نوای لا احب الآفلین زن
کم هر و هم و ترک هر شکی کن ... رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی ... یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی و راهی ست ... بر اثبات وجود او گواهی ست
بود نقش دل هر هوشمندی ... که باشد نقشها را نقشبندی
بلوح گر هزاران نقش پیداست ... نیاید بی قلم زن یک الف راست

دلائل هستی او تعالی

درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک انگشتان نوشتست	که آن را دست دانائی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی	ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر	قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر گزان کس را گذر نیست	سر و کار تو جز با کارگر نیست
برآر از همه روی ارادت	وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم	ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخستت از نیستی راه هستی	بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانائی رهاندی	ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بجا روشن کتابی	بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم	گهی افراط گه تفریط کردیم
ره فرموده‌ها کم سپردیم	بنافرموده‌ها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت	نپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نعمت ز تو کم بخششی نیست	چه حاصل زانکه ما را کوششی نیست
ز نا کوشیدن خود در خروشیم	بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چه دانا چه نادان گشته غرقست	ز دانش تا بنادانی چه فرقست

دست بر داشتن بمناجات

زدستانهای نفس ناخوش آهنگ	مکن بر ما ره جستن عمل تنگ
در آن تنگی که با باشیم و آهی	ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را	با میان بر بردن همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

منم آن مرغ کم که دام دانه الست	فسون چشم افسانه الست
تویی کاسباب ما را ساز کردی	در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی	بتوفیق سجودم سر بلندی
براست سرمه ساکردی جبینم	کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی	دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم	نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده	نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکرانش کنون گفتار بیم ده	ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
نه بد گفتن زبان من بگردان	زبان منع یابان من بگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی	کز آن پیش آیدم هیچ چرایی
خط عفوم بر آن حرف خطا کش	چو کلکم ز آن میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو	ز آب و گل برون آورده تو
بشرمم هست ازین بیداد سوی پا گل	ولی پایم بکوی دست در گل
بگلی کان پای من گیرد بگویست	وز آن گل به که هر رنگ و بویست

تخصیص مناجات

چو غنچه یک دلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشانمندم بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بیند پسته یک مغز چندان — چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر — بهر دانه رسد تفتیش بر سر

چو غنچه یک دل آمد رست از خار — نیاید با هزاران خنجر آزار

گناهم اگر از حد برون ست — هزاران بار زان فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی ها از دیده شوییم — ازان رو اشک سرخ آید بروییم

نظر گر سعی در سیلابم کرد — سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رودست از ندامت — همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا رهم شاید بسودی — رسان از من بپیغمبر درودی

نعت

در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کش قلم چون نامه را ساخت — ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد — زان سر حلقه هم فلک و ملک شد

تواند شد ز سرّ حالش آگاه — خرد با جمله دانش حاشا لله

درین دیر مسدس رو ست روشن — مثمن رشته از هشت گلشن

چو طه آیتست از خط و خالش / سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست اینکه در دیوان هستی / برون نگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون ازو حرفی سراید / دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نامش نیست نام او چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر ولیست از هر مکرم

خدا بر سروران سرواریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از خوی نسیمی یافت کاتش / برو شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئی / کلیم از مشعل او شعله جوئی

بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود / بپای محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ عیسی عظامی

ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش

چو مه را بر سپهر تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت

دو نون شد دو میم از حلقهٔ ماه / چهل را ساخت شصت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه ز انگشت

نبودش خط ولی زد خط تعجیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل

بیان معراج

خرامان سرو او از سایه آزاد
جهان در سایهٔ آن سرو آباد

ز سایه بود برتر پایهٔ او
زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود از جان پاک مایه
ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه دارش
از آن افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست
بهشت از یک پشیزش قیمت شکست

اگرچه کور شد زو چشم هر خام
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از حقه پر
شده چون درج مرجان

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ
محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری
نشد ظاهر به جز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد پاره‌ای از جار پارش

کجا در راه دین درد آزمائی
که تا یابد به جز دردی دوائی

دوای جان جامی ریشان باد
دلش همواره غم پرور دشان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت
ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر
ز نور او مراتی لیلة البدر

سواد طرهٔ اش خجلت ده حور
بیاض غرهٔ اش غرفت علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

همه سیار و ثوابت چرخ سیا
ببسته در جهان دلهای او پا

بیان معراج

گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب‌ها چون سحر خندان از و لب — گریزان دیو محنت زو شباشب

درین شب آن چراغ اهل بینش — سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — شده دولت‌سرای ام‌هانی

به پهلو تکیه بر جیب زمین کرد — زمین را حسد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر — سبک رو تر ازین طاوس اخضر

بر و مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خوابت آمد دولت‌انگیز

برون بر پای شاهان هر چه انگیخت — تو بخت عالمی بیدار به بخت

پی تسبیح راه خوشت کردم اینک — براق برق‌سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پایی — پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل فلسفی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده — نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن گل کز بتان دارد فراغی — ندیده دامان او آسیب داغی

گزیدش بالش آخور سپهر گردون — گرفتی شغل او گردون به گردون

ز زرین پی بسیج پشت نازنینش — ندیده هیچ از کس پشت زینش

از آن دولتسرا چون خواجه دین — خرامان شد بعزم خانه زین

شد از تسبیح پایان گردون پیاده — که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار — ز مکه سکه بر اقصی درم وار

بیان معراج

در بیان معراج

ز دوشش در شمیم لخلخه گستر ز دور حلقه بسم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد صف پیشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه چو بالا حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی برآمد زانگشتش نام تمامی
وزانجا شد به بالاتر سبک خیز عطارد را بفرق سر عطاریز
وزانجا ساخت سوی زهره آهنگ بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کلابه چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در شد از گوهر چو حقه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزانجا چون بکاخ سدره ره جست ز پریدن پر جبریل شد سست
وزانجا قصر هشتم ساخت مسکن ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند به نثر و نظم حمد او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق سرو دلربایش چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش بپا اندازش افگند اطلس خویش
بتجهیزش سرافیل آستین جست ز رفرف حجله آیین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت علم بر لامکان بی خرقه افراشت

جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید

گلی بردند زین دهلیزه پست / بدان درگاه والا دست بر دست

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود / مپرس از ما که کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنیده آنکه کلامی بی‌نی آواز / معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی از و کام و زبان را / نه همراهی از و نطق و بیان را

ز درکش گوش جان آباد گشت / ز حرفش دست دل آکوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن بهتر است آن ز شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن

مه جامی ز حد خود برون پای / وزین پیمای جانفرسا برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس شریعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

بدرگاه محمدی التجا

برون آور سر از برد یمانی / بروی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راه اند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن لداریی دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت از جان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم آب / حریم آستان روضه ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری / گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

التجا بدرگاه محمدی

... واقع شده کذا فی الشرح

زداغ آرزویت با دل خوش
زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است
بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بجود دریا نه دام از فیض خود رای
ببین ما نه چندین بخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا هی افگند از راه ما را
خدا را از خدا درخواه ما را

چو هول روز رستاخیز خیزد
بآتش آبروی ما نریزد

کند با اینهمه گمراهی ما
تر اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فگنده آوری رو
بمیدان شفاعت امتی گوی

نخستین اهتمامت کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

در وصف شناسای مرشد برحق

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد از نوک کلک خواجه ماست

کشی چون او و باج ارجمندان
نزد نقشی بدیع از نقشبندان

چه فقر اندر قبای شاهی آمد
بتدبیر عبید اللهی آمد

ز درویشی هر کس را نشانست
ردای خواجگی دریا کشانست

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
بیبر گر خرقه بودش قبا کرد

جهان باشند چشمش کشت زاری
نمیخواهد ازان جز کشت کاری

ازان دانه کز آدم شد ناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشت است
که زاد رفتن راه بهشت است

ذکر صفت و ثنای مرشد برحق

درین مزرعه فشاند تخم دانه
دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست
ز مشت خاک کش اندر ره چه باکست

ز مشت خاک کاندر ره ببیند
بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر وگر فغفور چین است
بگیرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افگند طرح زراعت
بر تسمی گاوها دارد قناعت

وگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل سبحان
ز ثور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه
ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدهقانیش چون اوری مسلّم
بدان ماند که گوئی روح اعظم

اگر خاک مرکب یا بسیط است
بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش
ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد
بجز فهم و همی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست
برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحر بسیط اسرار الهی
ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون آید بحر زخّار
بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم
به بندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست
وزان در تنگنای بندگی نیست

شوده دهی ز بالا و پست او
اگر بسیار و گر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویش را گم
ببند از دوئی چشم تو تا هم

چو گردد قطره اندر بحر ناپید ... به بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانی که سر خاک او نیاز ... دل و جان بسته فتراک او نیاز

همه پیرایه از سرمایه او ... همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور ... ز فقدش دیده ایام بی نور

نشیمن عمر احرار ملک کیش ... همیشه باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش ... مفصل در ازل اخلاق گرامیش

درین پرگار گون کاخ زراندود ... همه یکجا رسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان باد ... در آن نور قدیم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح چه اجسام ... بود شخصی معین عالمش نام

و انسان درین شخص معین ... چو عین باصره بشناس و بینش

درین عین آنکه چون انسان عین است ... جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا ... دو چشم آدمیت زوست بینا

فروزان چشمی که بینائی ازو یافت ... نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او ... که چشم خود کند منظرگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم ... ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق لطف خلق بی قیل ... بود یوسف درین مصر فلک نیل

در دیه جلالش کرم رسم قدیم است ... کریم ابن الکریم ابن الکریم است

مدح پادشاه

مدح پادشاه

سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل وز بهر یاری / شده سرسبز از نهر جویباری

ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویبار از بهر هر کشت

ز دستش کابر دیم هستند ازان کم / خروشان باشد ابر و کف نیسان هم

نموده لمعه از زرافشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان گردد چو صبح از شید روشن

وجود هم یک حق را گرچه پیداست / بقا از تیغ او باید چه آیست

بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدلش وقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

ز شبگردی چو باید گرگ مالش / نهد از دنبه میش گرگ بالش

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پیش شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کمند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمینگاه بداندیشان بی باک / بود از اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر از نوبه / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیابد هیچ عور از تیغ و پرهیز / که در طشتش ز راه بنگرد تیز

چو صبح آنجا که عدلش بخندد / چو ظلمت ظلم ز آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا بپیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

سپهر پایه تخت شاهیش باد — مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چارپوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور — باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش — زبان را تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون عجم گشته مشرف — بتعریفش عرب بادا معرف
جهان تا بلندی هست و پستی — مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر — بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش — همیکرد آرزو نقشی بنامش
درین میدان که بادا خالی از زر — فلک طاس تهی را پر فرح کرد
زبهر مش خور یکی زرین قدح باد — دلش چون نام دایم در فرح باد

ذکر وحدت وجود

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود — بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور — ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر — بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلآرا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری

گذشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خویست
نکو رو تاب مستوری ندارد / چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل پیش خارا / جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز روی یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آیینه بنمود روی / بهر جا خاست از وی گفتگویی
همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغله سبحان ذی الملک
ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ذکر وحدت وجود

قوله ز ذرات جهان آ... صوفیه گفته اند که جمله اشیا و مخلوقات مظاهر حق سبحانه تعالی ست و آیینه ذات کامل الصفات ...

ز رویش وی خود آراست لیلی — ز هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده
سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد
بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بستگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی — بشوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگرنی عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گویی — که از ما عاشقی وز وی نکویی
تویی آیینه او آیینه آرا — تویی پوشیده و او آشکارا
که چو نیکوی عشق ستوده — از او سر برزده در تو نموده
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد — بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم — که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

سخن در بیان فضیلت عشق و بستن شاخچه تمامی نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا

عشق غرض کتاب

عشق و غرض کتاب

فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه این است | همه صاحبدلان را پیشه این است
اسیر عشق شو کآزاد باشی | غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون ز می زین جام خوردی | که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند | ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی | نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی | همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای | برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی مشک بریده / به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیرست / هنوزم در دهن زان شیر شیرست

به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایی / که چون از جا روی ماند بجایی

چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را / نهادم رسم نو سحر آوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افگنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد به جنبش آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشته انتظام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق ست / سخن نوباوه بستان عشق ست

بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گویند سخندانان که سخن زاد

خرد را کار و باری جز سخن نیست / جهان آبادکاری جز سخن نیست

سبب اختیار قصه یوسف

[illegible]

سخن از کاف و نون و میم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود

جهان باشان که دریالا و پستند
ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب نکته‌رانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش
فتد از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
درآرد دل ببر چون غنچه‌اش تنگ

گهی لب انبساط خنده آرد
گه از دیدن نم اندوه بارد

از و خندان لب اندوه‌مندان
از و گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم از وی
معاذ الله که دامن چینم از وی

بدین می‌شغل گیری ساخت پیرم
به پیرانه‌سر اکنون شغل گیرم

دمی هم از دل برون از نهان را
بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو
به شیرینی نشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سرا بسازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکر خا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصها چون احسنش خواند
بأحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن حی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از نا راست خرسند
وگر خود گوئی آن راست مانند

سخن کز زیور حق جز راستی نیست
جمال به ز ناکاستی نیست

سبب انشاء قصهٔ یوسف

ازان صبح نخستین برفروخت
که لاف روشنی از روی درو

چو صبح راستی از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی
نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبود
جمالش از همه خوبان فزون بود

ز خوبان هر کرا ثانی ندانند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و گدایی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

ق

زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود

بجز راه وفای عشق نسپرد
بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین محبت‌نامه حرفی

نتابد نامه عشاقان بر من پشت
نراند خامه‌وش بر حرف انگشت

بدو را دور گر باید خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشید | اگر اصلاح نتوانند بپوشید

داستان شمع جمال یوسفی از شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم علیه السلام بمشاهده آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاده هر صف اندر پایه خویش
صفوف اولیا قائم دگر جای | نهاده در مقام سروری پای
گروه با شکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف یکسر خلائق | بترتیب خوش و دستور لائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه | زده خورشیدرا اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن در جمع مستان | میان مجمع چو شمع استاده افراز
جمال نیکوان در پیش او گم | چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش | فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت

فریفتن آدم عم بر جمال یوسف عم

همه پیغمبران از پیش و از پس | ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست | علمها برکشیده از چپ و راست
درین صحرای خورشید قندیل | فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم بماند | بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست | فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوب این نهال است | ز صحرای خلیل الله غزال است
زکیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری | به بخشش هرچه در گنجینه داری
بگفت اینک ز احسان کشادم | ز شش دانگی جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبران را | دو بخشش آن را یکی مر دیگران را
چو گل از ذوق فرزندیش شکفت | چو بلبل بر گل رویش ثنا گفت
پی تسبیح تابان رخ ار کشاید | خط حسن همش تاشش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشید از دل سینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبر دار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بستان شهود

آوردن همای آب و تاب یعقوب و همای زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی	زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست	ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی	بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور زر گم	نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بارا نبندد	ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست	بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آنجا ز ادریس	درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی	بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح	شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان عیش چیدند از آفاق	موفق شد بآن انفاق اسحاق
چو زین هامون شد او راه عدم کوب	زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب این کار رو زد	ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند	فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از زر و بیش	دران وادی شد از صد و الف بیش
به نوبت نوبت گشته پیدا	بتفصیل رسالت شعله آسا
بهشتم پشت از آنجا گشت یوسف	بماند از وی جهانی در تاسف
پسر جز یوسف یازده داشت	ولی یوسف میان جانش جا داشت

ذکر ظهور نور حضرت یوسف

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی
نگار از خلیل الله گلی رست | قبای نازک اندامی برو جست
برآمد اختری از برج اسحاق | ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب | از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان | از و شد مشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را | ز شیر خویش شستی شکرلبش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله | دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دُرّی از بحر کریمی | ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت | بگلزار خوشی بال و پرش یافت
چو شد آمیز جنبش رفتاری آورد | لبش هم شکر گفتاری آورد
دل عمه ز مهرش شد چنان بند | که نگسستی از و یک لحظه پیوند
سحر شب خفته چون جان در برش بود | سپهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی او بدل داشت | ز مهرش میل خاطر سوی او داشت
بدو آنکس دل غمگین نمییافت | بغیر از گهگه دیدنش تسکین نمییافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای کز مهرورزی | بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خدا را سهم ده ز هجوری یوسف

ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف علیه السلام

بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز / که تا گیرد ز یعقوبش تن باز

یکی بند ز اسحاق بودش یادگار / بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف از خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش

کمر بسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میانم / گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس وی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد

در ان ایام هر کس کاهل دین بود / برو حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتابو برو بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروی‌اش چشم روشن شاد بنشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نه بستی دیده بر هم

به پیش او چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود روشن اختر روز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

در وصف زلیخا

بلی هر جا که زین سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی | ازو کون و مکان را روشنائی
نه مه هیهات روشن آفتابی | که از روی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش همچون سرابست
مقدس گوهری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون ز بیچون کرد آرام | بی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گه مهرش نهان داشت | و گه گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او
ز رفعش تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند | ظفر با بندگیش سخت پیوند

در وصف زلیخا

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم تشبیه از زیبایی خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم رنگین سخن از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز نقشش آنچه در کتب بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده
بفرق موی دام هوشمندان | ازو تا مشک فرقی اما نه چندان
فراوان موشگافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز | ز شمشاد سهی آرایش رسن باز
فلک بس جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن ع و نون طرفه دو صاد | نوشته کلک صنع اوستاد
ز حد نون او تا حلقه میم | الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را | یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سنیش عیان از لعل خندان | گشاده میم را حلقه به دندان
دبستان ارم رویش نمونه | درو گلها شکفته گونه گونه

در وصف زلیخا

بر او هر جانب از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیمین بی‌نگار است — درو چاهی پر از آب حیات است

ز غبغب اوفتادا بر و راه — بود گرد آمده شخصی ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا — که هم چاه است هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی‌تر از عاج — بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمین در بغل بود — غنی از سیم بیش از دو غل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر — دل پاکان عالم از دعا پُر

پری رویان بجان کرده سپندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تخت و دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر سخت اندیش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورد ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده سخره

میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی بر آن از موی نیمی

به نازستی کمر از موی بستن — کزان مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده — بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوه اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر اکنون خجل شو / بیا سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم نکته‌ای از کس نابو

نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون است / بنای حسن را سیمین ستون است

بنام ایزد عجب گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه از رو / در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بود ای زهی چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله از اشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن بی کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت

در لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر گشتیش گوهر زیر گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

در وصف زلیخا

در وصف زلیخا

نه گر لطفش گرفتی دایه را دست — که یارستی بدستانش برو بست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی — ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوی کافگنده پرتو — نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر نبوده — چو مهر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی — بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداده دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند — پری رویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حور زاده — بخدمت در دو شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شگفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان — بصحن خانه چون رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی — وزین غم خاطرش آزاد بودی
کشش از ایام بر گردن چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان خواب دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام و کشته عشق وی شدن

بیت وصف کمال نزاکت زلیخا است یعنی موی او آنقدر باریک بود که بسبب صدمهٔ بالین شکسته شدند و هیچ بالش ... نازک بود ...

شیفتن زلیخا بر یوسف

شبی خوش بود همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — چو اختر پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره

زبان بسته جرس جنبان جرس را — ربوده دزد شب هوش عسس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده — زبانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار کاخ شهریاری — چو حارس مرغ بید شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب — خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب — هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از گلبانگ یا حی — فراش غفلت شب خفتگان طی

زلیخا آن لبهای شکرناب — شده به نرگس شیرین شکرخواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل — تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش درهم شکسته — بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهان از در جوانی — چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — ز آزادی غلامش سرو آزاد

ز بر آویخته زلف چو زنجیر — خرد در بسته دست و پا به تدبیر

زری گیرا شده ۱۲ قوله سرش سوده ببالین جعد سنبل آه جعد بالفتح موی مرغول یعنی پیچیده ۱۲ و سنبل بالضم گیاهیست خوشبو که برگهای

فروزان شمع نور اجتبایش | مه و خورشید پروانه بر پیش
مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایه بان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درفشان | چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت | نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق | ز سیب آویخته آبی معلق
بکاه از رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی
رخش ماهی ز برج اوج فردوس | ز ابرو کرده آن خفاشه در قوس
زلیخا چون برویش دیده بگشاد | بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از عادت بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل | اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش | مقید کرد دل را باطنابش
گرفت از عاشقیش در دل خیالی | نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزان آتش متاع صبر دل خست
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند | بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با بالشی جفت | ز خواب آلوده چشمش غرق چون جفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت | ز دندانش شده عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را کمر در بندگی بست

در فریفتن زلیخا بر یوسف

پریشان دید مشکین خال دلکش / نشست از روی چون اسپند بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدینسان سیب آسان کی توان چید
نها از چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخائی رمیده / از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر بمعنی ره نماید / کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین و اندکی در کوزه نی هست / از آن گردن آرد تشنه اش دست
چه سازد غرق دریای زلالش / نباید یاد نم دیده سفالش

بیدار شدن زلیخا از خواب

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب آلودش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش از روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میشد از آتش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
زبانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد نشانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش هر کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست / ز هیبت در چه کاهش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است / کز آن یک پرده در وی پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

بیدار شدن زلیخا از خواب

ظهور عشق زلیخا

ز نالهٔ نغمهٔ جانکاه برداشت ز زیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی که دارم از تو این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و ربود خوابم گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تن همچو آب مانده دلی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی تر و تازه چه آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی هزاران خار در بستر نهادی

تن نازکتر از گلبرگ صد بار چسان خواب آیدم در بستر خار

همه شب تا سحرگه کار این بود شکایت با خیال یار این بود

چو شب بگذشت صبح مهربانش نشست از گریه چشم خونفشانش

لبش می بود از خون جگر آب گل خشک لبان مالیده بر لب

ببالین و نی از گلبرگ تر داد ببستر جان ز سر تا سر بداد

نشست و رش بدین آیین گذشته سر موئی از این آیین نگشته

از مشاهده تغیر حال زلیخا که بتحیر سرشته تفکر کنیزکان افتادن و ایشان با یکدیگر استفسار کردن و از آن شیوه گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است این نکته زان نکته گفتن
که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر مشک گره در پرده صد توی
کند غمازیی زان صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت
بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سر سبز آن هر دم بجایی
همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت
چه جای آب بل خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد
جگر بیرون ز دود آهش آه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد
گل سرخش نمودی لاله زرد

بدان سستی همه گر هیچ باغی
ندیدی لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کانرا سبب چیست
قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست
همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا همانا سحر سازی
که سحرش بسته بر وی صد طرازی

ظهور عشق زلیخا

یکی افتاد این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش بی‌شک به زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده — ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بستند گمان هر کس خیالی — همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد — سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت — که از افسونگری سرمایه داشت
بر او عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
بسی هم وصلت معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی — به خوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا — ز رویت بخت فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم — که پروردت نسانه در کنارم
رخت را غازه من بودم کردم — به تیغ مهر ناف من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت — گلاب و مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز — ز جانش رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را — به پروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم ز طرازدوش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی

ظهور عشق زلیخا

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

به هر کارت چو خدمتگار بودم / به خدمتگاریت در کار بودم

به هر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی به خدمت ایستادم / چو خسپیدی به پایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم

ز من هیچ از دولت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت / که برد اینسان خرد و بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا از دست نیسان / دژم گردیست چرا سر دست نیسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت آمدن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان خاکش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزائم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / به زودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از هست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مهرا در ستاره

درافشان ای رخ زا

ظهور عشق زلیخا

عشق زلیخا

که گنج مقصدم بس ناپدیدست
در آن گنج ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین ست عیش تلخ کامی
که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
کند بازی زبان شیرین مذاقش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه
ز مهر ازلی بابندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد
ز بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند
ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست
که نادانسته را جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی
کجا در آخرش جستن توانی

نیایش ساخت از دلش چون غنچه بگشاد
به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست
همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بهر دم صورت زیبا نماید
که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا
که بنماید چنین شکل دل آرا

تنی کز شور و شر باشد سرشته
معاذ الله کز و زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست
چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب گر ناراست بودی
بدینسان راستان را کی ربودی

شمارند اهل آن این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دلش اندیش
برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
ولی تدبیر کار از دست رفته است | عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم‌ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتن دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را از نوبت سوم و سلسله عشق وی جنبیدن و پیرا درو رها جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عاقلش غافل کند عشق
درخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی برو کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شدش پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم راست قامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | کزو جز سرکشی چیزی ندانم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

نهاده در دلم از مهر تابی — تخیل میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یار هم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندیشه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشیش بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر — درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دیده بود آه — درآمد با رخ روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند — ز جا برجست و سر در پایش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام — که بهر صبر و دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نو آفریدت — ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد — بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی — که بر من زان نهد پیوسته بندی
تنم را ساخت چون موی میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای — بپاسخ لعل شکر ریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی — که در اصل از کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدام است / گرامی شاهی ایوانت کدام است

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار / به بی جفتی رضای من نگه دار

مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر سینه چو داغ است / مپنداری که زان داغم فراغ است

مرا هم دل بدامت است دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعلش و شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون شد از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش همچو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی بستان شدی سرکش خرامان

گر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی کوی و بازار

خواب دیدن زلیخا بار دوم

[illegible]

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهی دویدند
به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند پیچان مارے از زر
که باشد مهره دار از لعل و گوهر

بپیچیدن بساقش آن مار گهرسنج
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آرے
بود هر گنج را ناچار مارے

چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره میبارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بندست
همان بندم ازین عالم پسندست

شکستی چرخ عمر فرسای
بدین بندم چرا سازی گران پای

مرا خود قوت پائی نمانده ست
بهیچ آمد شدن پائی نمانده ست

بدین بندگران پا بستنم چیست
بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل
ره جنبش برو گشتست مشکل

ق

چه حکمت باغبان بیند درین باب
که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبرے زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از سر رباید

نباشد در نظر چندان درنگش
که بینم سیر روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان بگذرد زود
برارد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پابست بندم

ببینم روی او چندانکه خواهم
کزو روشن شود روز سیاهم

ق

چه گویم یک نگار ناز پرورد
که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بروی جان نشیند کوه دردم
بساط شادمانی در نوردم

در خواب دیدن زلیخا بار دوم

[illegible]

گفت که اگر بر پشت پای او گردی نشیند بروی جان من کوه درد بنشیند و گاه بساط شادمانی نورد داشتند

پسندم کی بود بر خاطرش بار | بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک | چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی باقی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام او پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

زهی ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی برگشایی | چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جا هم ذره ذره آشنایی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از فرق مشکین موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین از رشک گلها ارم کرد

خواب دیدن زلیخا بار سوم

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غنچه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندارم کام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش می بودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نشکیبم که در چشمت عزیزم | نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دل یاور ز پیوندیم ننگ | چه باید آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا پند و گویند | نه تنها نیم غم فرسوده گریند
زدی آتش بجان چون من کسی را | نسوزد کس بلا بینان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا بر بود خوابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد از این دیگر چه گویم
بزاری دست و دامانش گرفته | بپایش از مژه خون جگر ریخته
که ای در محنت عشقت مریده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بیا کی کامچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت

خواب دیدن زلیخا بار سوم

گر اندوه مرا کوتاه سیم ده | ز نام و شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است | عزیز مصرم و مصرم مقام است
بسر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش | به تن زور و بدل صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار | اگر چه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مژده که در دل پیش آورد | دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان از سر سودا آواز | که ای با من قرین اندوه رسانه
پدر را مژده دولت رسانید | دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند از زر سیمم | که بود از جنون من بند بیمم
چو نقل سیم را در بند بگذاشت | بدست خویش بند از سیم برداشت
پدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال آن رفت از سر هوش
بهم عاشق اول ترک خود کرد | وزان پس سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را | رها نداد از بند خم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان زهر جا جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
بهم زادان چو در مجلس نشستند | چو طوطی لعل او شکر شکستند

سر رنج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

به روز و شب همه این بود کارش / سخن از یار یا از وی دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گو / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیده / شدی مفتون او هر کش شنیده

سر آن ملک اسودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / به تخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک خطه کشورستانیست / ز شاهی خواستگاری نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت خور / بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام — دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان بسر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باد صبا — که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل

بدان سالک خوبی شهریاران — بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی — رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل — ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش می‌بود — بسوی آشنائی گوش می‌بود

خوشا گوش سخن کردن زجائی — بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه‌های درپی آورد — ولی از مصر یا آن هم برنیاورد

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

آن گروه سا نغم همچنین پدرش کیفیت هر یک قاصد و پیام هر پادشاه بیان میکرد و زلیخا می‌شنید و خاموش می‌ماند منتظر این بود که بشنود که از مصر هم قاصدی از طرف عزیز آمده است

قوله خوشا گوش سخن کردن زجائی ای بسیار خوش شنیدن سخن از جائی

از معنی که آیا از مصریان کسی پیام آورده است یا نه

قوله درین اندیشه بود او کش پدر خواند ای زلیخا درین اندیشه بود که ناگاه پدر زلیخا را طلب کرد و چنانچه پدران فرزندان را پیش خود بنشانند بشفقت و ترحم بنشاند گفت ای زلیخا که نور چشم من و شادی دل منی

زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید بنشست / ز غم لرزان چو شاخ بید بنشست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد / وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم مرچه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر ابری خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر زخمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه / وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
وگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو نیکو شو
کیم من از وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن مه ز تاب / درون چون غنچه از خون لبالب

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

سرشک از دیده نمناک می‌ریخت
ز دست غصه بر سر خاک می‌ریخت

پدر چون دید شوق بی‌قرارش
ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان انجمن را گفت شاهی
اجازت داد و لب بر عذرخواهی

که هست این مهر فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند

بود در بستن پیوندش پریشان
که باشد دست دست پیشدستان

زبانم هر یک به زین مشکل نیست
که گوید دست پیشین را شکست است

رسولان زان تمنا در گذشتند
ز پیشش با دو بر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز مصر برای خواستگاری زلیخا

زلیخا بست از دل بر جگر داغ
ز نومیدی فرو شست اشک بر داغ

بود هر روز زار و در سپیدی
بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون مهرش خسته جان دید
علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانائی براه مصلحت پوید
علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند باره
زلیخا را دهد سینه یاد آرد

ز فرزانگان یکی دانا گزین کرد
ز دانائی هزارش آفرین کرد

بداد او تحفه‌ها صد گونه چیزش
برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه
ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست
که مه را در جگر افتاده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او	ندیده دیدهٔ خورشید سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر	ز اختر در شرف پیرایه‌افکن‌تر
کسی پوشیده رخ مه انظاره	که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دید رویش	بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقش پای این سر	که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان	نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت	نسوده سبب لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده	که پیراهن ببدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده خمار	که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه	که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه چون پیش نیفتد	که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده	ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند	خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام	همه از شوق و خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس	هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم	شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است	براه مصر اشکش رود نیل است
همانا خاک او زانجا سرشتند	برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش از چه میلست	هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

فرستادن پدر زلیخا قاصد پیش عزیز مصر

اگر افتد قبول ای عالی — بسپیمش بآن کش حوالی
اگر شوید بصدر خانه جوبی — بود خدمتگری را خاکروبی
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک — سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرده ست اظهار — بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین — شوم سویش روان بالراس والعین
ولی باشاه مصران کان گوهر سنگ — چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم — به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند — گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق گزاری — روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز ریب شک سرشتی — مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرین خنده بان شان و شکرخند — ز لعل و زر همه بر موی کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته — بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در حلهٔ نور — چو حوران از قصور آید گل دو
معنبر طره ها بر گل گشاده — مقوس طاق قبا بر مه نهاده
ز هر گوهر نخود بر بسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوتسرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی

شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هرچه دارد / نیاید در شماری گر شمارد

ببزم خلوتش فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه غذا خواهانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از غم شد و پر گرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت

رفتن زلیخا بسوی مصر

زلیخا را پدر چون شادمان یافت
بترتیب جهازش در عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت چینی و روسی

همه بسته دهان غنچه پستان
عذارِ شان گلستان در گلستان

نهاده عقد گوهر تا بناگوش
کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه
ز رنگ وسمه پاک و ز تار غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر
ز گوش آویزه کرده لولو تر

هزاران هم غلامان فتنه انگیز
بعشوه جانستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده
گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل
چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ
چو غنچه نازک و چون پسته تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی
بموی آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسپ نکوشکل و خوش اندام
بگاه پویه تیز و وقت رم رام

چو گوی از پیش چوگان تیز و تر
ز آب روی سبزه نرم و تر

اگر سایه فگندی تازیانه
برون جستی ز میدان شتابانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور
چو آبی مرغ در دریا شناور

شکسته سنگ خارا کرده از سم
گره بر خیزران افگنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون
ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهی
سراسر پشته پشته کوه کوهی

به تنها کوه اما بی ستونی
ز راه باد رفتاری برونی

چو زد باد قناعت کوس کم خواست / چو اصحاب تجمل بار برداشت

بریده صد بیابان بر تجمل / چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق مهر وی بیخواب و خوردان / سر آهنگ جلای صحرانوردان

ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بسیاری عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساختند از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای او زر اندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید / زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزهٔ در

فرو هشته برو زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و شکل زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمنبر

روان گشتند گوئی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که جا شد آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست چوگان تنگ بسته / کنیزان جلوه گر با هودج نا

رفتن زلیخا بسوی مصر

فکنده هر کنیز از زلف دامی · شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری · گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی · ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار · بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند · بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود · که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن · غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب شب سیاهست · از آن تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک · همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش · که رانند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر پوید پیشتر راه · عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سرت یکدولت تیز · گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و بالشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید · جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر · برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند · همه در معرض عرض آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق · شده در زیور و زر و گهر غرق

رفتن زلیخا بسوی مصر

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خاک زرین
کنیزان همه هر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بسی جان از روی امید وصل آزاده
رباب از تار غم جان را امان ده / برآورده کمانچه نعره زه
درافکنده ف این آوازه از دو / کزو در دست ره کوبان بود زه
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو تمه خون یکیده منزل ره بریدند / بدان خورشید رویان رسیدند
زلیخا یافتند از تیرگی دور / زده دوری هزاران قبه نور
تو گوئی ابر چرخ فی کناره / بسان ژاله باریدی ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پی خورشید شتابید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مهمیان حرم پیشش دویدند / باقبال همایون نو رسیدند
یکایک اسلام و مرحبا گفت / چو گل در روی ایشان از خنده شکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه

یعنی جستجو کرد عزیز حال زلیخا را که از گرد هوا و محنت راه چگونه است

رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

بر سم پیشکشش چیزی که بودش / که پیش چشم خوش می نمودش
چه از شیرین لبان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از پستان بین در زر گرفته / ز سر تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و از پشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ تنگ بر / ز شیرینیهای نوشین تنگ بر تنگ
بدین سان روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نام زد کرد / وز ان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برآوردن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه باز است / پی آزار مردم حیله ساز است
بامیدی نهد بر سینه ای بند / بر آرد آخر از نومیدیش پیوند
نشاند میوه ای کاسیبش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینیم / گزین پس صبر را ستوار بینیم
نباشد شوق دل را گر از ان پیش / که هم سایه شود دایه و فا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جائی / بسوز و گریه تر سازد گلوئی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

نگاهی زد بصد افسون و نیرنگ
درآن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که وا ویلا عجب کاری مرا افتاد
بسر ناشسته دیواری مرا افتاد

نه آنست آنکه من در خواب دیدم
بجستجوش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اختر بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر سرم با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله بر خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده با شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر نه رای درنگم

زناگه چشم خون آغشته من
نشانی بیند از گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری
بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تا بکشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

زبانه بر زبان از جای موج
برو گه در حضیض و گه بر اوج

فریاد زلیخا بنیافتن محبوب خود

که تا کی نزد من پیکی آید ز دلدار — شنوم مژده کزو آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی‌درنگی — بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر — از آنم سنگ دل دست ستمگر
خدا را ای فلک بر من ببخشا — ببردی من ز دین از مهر بگشا
اگر نبود یکی از آن یارم — گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مده پیش از غم مرا — بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد — که دارم پاس گنج خود به صد جهد
مشو راضی به خشم من بدست یارا — مده گنج من بدست اژدها را
پریشان تا بدین زاری فرا گشت — ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل چاک — همی نالید زار از درد بر خاک
در آن شرح تمنایش سرفراز — سروش غیب ناگه داد آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی چو حال دست دیدن — وز او خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت — که زو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش بود و دندانه ز موم — بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس — ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خارش برآید سوزن — چسان گردد بخارا بخیه افگن

چو باشد آستین از دست خالی
نباید زیر آستین خنجر سگالی

زلیخا چون ازین غیب این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبانش از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن همی بی غم نمیزد
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل را شکستند
بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زر فشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بفر شهریاری
فشاند از خیمه سر در عماری

سپه از پس و پیش و چپ و راست
بآئینی که می بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکبختان
بپا شد سایهٔ زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت سایه و مسند روانه
نشسته نیکبختان در میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طبق پر دشت و صحن

ز بس نعل قطار اسب و اشتر
در و دشت از هلال و بدر پر بود

آوردن عزیز مصر زلیخا را

گهی کنده بهر سو از تگ پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از روی شده ناچیز قدری

زمین را کرده ریش از سم خویش / کف پای شتر هم زان بیابان ریش

همی رست آهوان زین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن

نی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رستی ز دیو هجران آن پر آتش

عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزاران غم فزودی

گر از دیوانگی بندم نهادی / گر از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی / مرا از خانمان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بدان داغ غریبی

چو باشد جانگداز این چاره سازیت / معاذ الله چه باشد جانگدازیت

مبین دیده دگر دام فریبم / میفگن سنگ بر جام شکیبم

دهی گر وعده کز پس کامیابی / وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر باشد این بختم چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
که آن سرو بهشت آمد فرود آست

بر آمد بانگ که ای وا زان تعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پا پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گزاری
بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و در

گهرریزان بر صاحب نثاران
چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز بس کفها ز زر و گوهرفشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

ز بس آمد زر و گوهر بهم دم
دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسبان آتش افکن
ز لعل و نعل بودی سنگ آهن

همه شه‌ها کشیده میل در میل
نثارافشان گذشته از لب نیل

بنیل اندر شد از زر همی شاهی
چو گوهر در صدف هر گوش ماهی

شد از نیل درم زان لب بسیار
نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بآیین آرایش شاهانه رفتند
بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی
ز فرشش تا بتاقش خشت خشتی

دران دولتسرا تختی نهاده
بزیبایی ز هر تختی زیاده

دران پرده نگار استاد زرکار
پی گوهرفشانی زر سحر وار

بپای تخت زر بهرش رساندند
گهر وارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل شکسته
از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت تاجش جلوه دادند

آوردن عزیز مصر زلیخا را

ولیکن بود از آن تاج گرانسنگ
به زیر کوه از بار دل تنگ

ز گوهرها که بر وی عقد ریزان اشک
نبخشیدش ز دریا بهره جز رشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است
به یک لخت است اگر مایل به تخت است

در آن میدان گرا باشد سر تاج
که صد سر رود آنجا به تاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر
کجا باشد در او گنجایش دُر

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام وتلهف وتاسف مدة اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پر سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی گل اندام
پرستارانش را بی صبر و آرام

کنیزان پری آشوب دل آرای
پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب پوش و کمربند
ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته
ز شهوت پاک از آن چون فرشته

بسر کردن زلیخا در مصر به هجر یوسف ع

[illegible]

بسر کردن زلیخا در مصر بهجر یوسف ع

مقیمان حرم در پاکبازی — امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان — بر عنائی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او — ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار — که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افگنده بودی — درون پر خون و لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت — ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتاری بود — ولی جان و دلش با یاری بود

از آن بار گران در شادی و غم — نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز — نشاندی تا سحر در مسند ناز

بزانوی ادب بنشستی پیشش — بصد زاری رسانیدی غم خویش

بناله چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم — بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام — عزیزی و عزیزت باد انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت — بر افتاده دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم درین داغ — چراغ محنت افروزم درین راغ

بسر کردن زلیخا در مصر بهجر یوسف ع

بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب گردا امیدوارم

بدین امید اکنون زنده ماندم / ز دامن گرد نومیدی فشاندم

بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دارم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه جوبارست چشمم / بسوی عطشش جهت جاریست چشمم

خوشا وقتی که از راهی برآیی / ببرج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود درنوردم

کنم سررشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای خود نه بینی / چو جان آیی بجان من نشینی

تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم

نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را

سحر کردی بدین گفتار شب را / نبست از این سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کرد آغاز / بر آیین دگر کردی سخن ساز

که هی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

ز شاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوا انشنامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری

کسی همچون من جهان غمدیده نیست / ز داغ هجر ماتم دیده نیست

وگر بیمار شد دلدار بی کن | علم بیمار شد غمخوار بی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | کت آنجا گاه بیگه ره نباشد
وگر در خود بود زاهن درایی | چو در بندند از روزن درآیی
ببخشا بر من بیراه و روی | بکن از جانب من جستجویی
درآ در دار ملک شهریاران | برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بهر طرف جویی تنگ پویی | بچشم آید ترا آن سرو دلجویی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی و شالی | بدام آور ببوی او غزالی
چو گیری در رای تیز پی بارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بیاد آور ز دستش بدامان
وگر بینی براه کاروانی | در و سالار گشت دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را | باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان را | بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع محفل افروز | زلیخا همچو خور شد انجمن سوز
پرستاران بپیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند

زلیخا در مصر صبح بسر کردن یوسف

بیان صافی دلان صبح پاک سینه — بجا آورده راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش — بدین آیین گذشتی ماه و سالش

دو ور خانه دل او تنگ گشتی — بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زار و ناله — بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل سر دادی بتعجیل — شدی با دیده گریان سنبل

سنها دادی میان با او حریم خویش — زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر می برد بنسیان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری

که یار من از کدامین ره برآید — چه خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم — ز کنعان ماه کنعان را برآریم

نیی با دل امیدواریست — نظر بر شاهراه انتظاریست

ز هجر بگذشت وز فرقت نزارش — دوا بخشی کنم از وصل یارش

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و تهمت کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

قلم شد خامه این استاد کهن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد

که یوسف چون بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب بر او شغوف خود ساخت

لبان مهرش از پایه شکست — ز فرزندان دیگر دیده بربست

حسد بردن برادران یوسف علیه السلام

حسد برادران بر یوسف علیه السلام

گرفتی با وی آن لطفهایش | که بروی رشک شان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت | فگنده بر زمین ظل کرامت
چو مشکان صوامع سبز پوشی | ز جنبش تیز وجدی پر خروشی
پی تسبیح هر برگش زبانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زرین فیروزه کاخش | ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند | ازان خرم درخت سدره مانند
همانم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تابید بختش | عصا لائق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای بازوی بیعت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم | برویاند عصائی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری
و بهر جلوه گاه جنگ بازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک پیما | عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیالوده به ننگ و غش و رنگ

بیامد آورد کاین فضل الهی است | ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست سستی | گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی | نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان تلخگی داد | ولی آخر به شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان از وی و حسد ایشان

خوش آن کز دید صورت باز بسته | ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده | ولی بگشوده با پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر بیالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خندهٔ آن لعل شکر خند | بدل یعقوب را شوری در افگند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو | چه موجب داشت شکر خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش و پیشم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس

حسد برادران از خواب یوسف ع از دیدن

مبادا این خواب اخوان بدانند / به بیداری حسد ازارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کجیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / بیادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک کس گفت یوسف آن فسانه / نهاد آن راز با اخوان درمیانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در هر بازار گشت

حکیمی گفت کان چیز دو لب بست / کز آن سر بگذرا نبایدش بست

لباس سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلا او را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو شد مرغ از قید قفس رست / دگر نتوان به دستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند / در آن قصه سپیدی ... دیدند

که آری هیبت در خاطر پدر را / که بشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیداند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند سر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد زان سر بسی پیچ آن فریبی / شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گیرد ز شفقت فال ما پیش / نبیند این قدر شفقت به پیش

بهوش باید که ما از تیر کی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک

ز تنها ما که با ذر باید بیش / نباید جاه چون ... آن

حسد برادران از خواب یوسف

پدر را ما حسد بردار یم بی او پدر را ما هوادار یم بی او
اگر روزیست در صحرا شبانیم وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوی ویش ایست بر احباب آبروی ویش از ماست
بجز حیلتگری از وی چه دیدست که ایشان بر سر ما بر گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم بهر راهش توان آواره سازیم
چو ما را بر سر غمخوارگی نیست دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی امیانست نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوره بختی بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند گره زان مشکل افتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمع ار نگیرد نور خانه فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن را رسته بینا بصدر راستی بالا نشینان
نه در کجبین و حیله‌بازان کج اندیش که گردد از دو کج بر کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف برای مشورت در شان یوسف
یکی گفتا ز حسرت خون ما ریخت بخونریزیش باید حیله انگیخت

مشوره برادران یوسف باهم

ز دشمن نیز خون چون تافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

یکی گفت این نه بد بینیست ای ... / که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین قصه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا بزندان بردن اوست

بهامون بر که نبودش از پدر بوی / بهایل وادیی صحرا و مهجور

بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه غیر از پشت تابی / نه در وی بستری جز بستر خار

چو پیچیدا اندر او آرام گیرد / بمرگ خویشتن بشتاب میرد

نگردد تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر تنها گفت قتل دگر است این / چه جای قتل از آن هم ...

شنیدم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کا بازش رو فرزد / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد عزت و جاه افگنیمش / بصد خواری در آن چاه افگنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / چرا سایه در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بیرون وی تیز گامی

شود پیدا و زینجا برده ... / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه ... / شدند آنان همه چاه ...

ز شور چاه کام خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند | بعزم او عده این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند | بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف با پدر آن | بفکر دیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | زهر جائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
کز این خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده

درخواست برادران بردن یوسف ع

چه باشد گر کنیش با ما همراه سازی / همی اپیش ما را سر فرازی

بکنج خانه تا چند روز تا شب / فارسیله خدا ایم تیغ و یکعب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه بیشه گردیم

گهی از گوسفندی شیر دوشیم / گهی شیرین چو خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بروی لاله زاری راه سازیم

رباییم از سر لاله کلاهش / گلیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گله آهو چرانیم / ز یک سو گرگ را از هر دو رانیم

بود طبعش بدین بیشه شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

نجند گر چه هر اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی

درخواست برادران بیرون یوسف

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا پیچید زیشان

بگفتا بردنش هی کی پسندم / گران گردد درون اندوه مندم

ازان ترسم که غافل بنشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید

درین بیشه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برد دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران آن را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر مانه زینسان سست ایم / که هر ده تن بگرگی در نیاییم

نه گرگ از شیر هم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افگند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان تیز بردند
بچشم آن پدر تا می نمودند | زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند | برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بارش فگندند | میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خاره میزد | بگل از خار و خس مسمار میزد
فگندی کفشش ره بر خاره میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پائی که میسود از گل تنگ | ز خون می خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازیشان سست پنجه | طپانچه کردیش خمار رنجه
ز تیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سرپنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زجر سیلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببستند از قفا او پشت و گهی | که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش او مالید انگشت | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

در چاه افگندن یوسف

در چاه افگندن یوسف را

بزاری هر کرا دامن کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی

بگیتی هر کرا در پا فتادی
بخندیدی سرش را پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زیشان ناله برداشت
ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون شد و گه در خاک میخفت
ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را
ز راه عقل و دین افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم
بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی
بدست دشمنان افگار کردی

مرا در چنگ بیمهران فگندی
غزالی در کف گرگان فگندی

که یا کام دولت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون میگزارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست
بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی بی تاب مانده
که بی رنگ اندرونی آب مانده

نهال نازپرورده بهشتی
که در بستانسرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاد خاکی
کز و چو بید بلند جز خار و خاشاک

مهی کز روی شب تاب انور بودی
ز ظلمتهای دوران تیره بودی

بسی برش از فلک افشان و بالی
که جو بابی لمعهٔ نور از هلالی

پریشان بود حالش تا سه فرسنگ
از و صلح و از آن سنگین دلان جنگ

از و نرمی از ایشان سخت رویی
از و گرمی و ز ایشان سرد گویی

که ناگه بر سر چاهی رسیدند ‌ ‌ ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ‌ ‌ ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب وی چون دهان اژدهایی ‌ ‌ پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار ‌ ‌ برای مردم آزاری پر از مار
جدا از نقطهٔ اندوه دورش ‌ ‌ برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور ‌ ‌ هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس آن گرد وی یکدم نشستی ‌ ‌ نفس را از نفس بودن ره بستی
چو ایشان رفع آن گلچهره مه را ‌ ‌ پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان او برآشفت ‌ ‌ به نوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی ‌ ‌ ز شورش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد ‌ ‌ دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند ‌ ‌ دلم ندهد گواهی آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی ‌ ‌ حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی نژندیش ‌ ‌ برو شد هر سر مویی نکیش
میانش کو بدی مویی به مانند ‌ ‌ بپیچپیچ ریسمانش داد پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او ‌ ‌ چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود رهیدند از ملامت ‌ ‌ لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختندش آنگه بچاهش ‌ ‌ در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب ‌ ‌ فگندندش چو عکس خورشید در آب

افگندن یوسف علیه السلام را در چاه

در چاه افگندن یوسف را

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد بی گران سنگ
چو لعل از نوشگوار و شکر آگین / شد آن شوره بآبش همچو شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جد خلیلش را ز آتش امانی بود
فرستادش بابراهیم رضوان / از آن بر وی شد برد آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد و آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک / پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو داریش پیش تخت سامان / فکنده پیش سر پیش سامان
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو ایشان کیانند / سر موئی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
بسوی آن تخته سنگین تکیه گاهی / نشست آنجا چو بر تخت شاهی
تسلی شد ز جان حزن بیش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف مثل ماه

بر آمدن یوسف از چاه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی | کز ایشان آب جویان کاردانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز زین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور انجا فتادند | پی آسودگی محمل کشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
بسخت آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی

در آن صحرا کسی بشکفت او را	ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد	بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد	اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همه دران غم دیات بود	ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند ایام انتظارش	که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند	خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندائی	برون نامد ز چاه الا صدائی
بسوی کاروان کردند آهنگ	که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار	میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این	سر از طوق وفا تابنده است این
بکار و خدمت آمد سست پیوند	ره بگریختن گیرد چو هر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است	فروشیمش اگر چه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش	ز نیکویی کند بد بندگی بیش
بر آن باشد که افروشی بهیچش	نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می‌بکوشیم	به هر قیمت که باشد می‌فروشیم
چو آن مردی که از چه برکشیدش	بماند کز قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد	بفلس چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند	بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند	چنان جنسی چنین ارزان فروشند

برآمدن یوسف از چاه

خراج مصر یک دیدار ارزد | متاع جان بیک گفتار ارزد
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند | ستانند زو کشیده در همی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک ابروان ز دست رنجی | فرو شد پا ازان سود بگنجی
همی آمد بروی آن دل آرای | دران ره بر زمین شادیش پای
بمویش جان همی می برد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان آفتابی | بدار الملک گیتی کامیابی
ببرج نیکوی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک | چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید | ازین غیرت بسی بر خویشتن پیچید
که خاک مصر بستان جمال است | به از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد | زشرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف علیه السلام

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آن کس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار / کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا نامدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم

که ما را این زمان معذور داری / به آسایش درین منزل گذاری

بود روز سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / به تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید / به خدمتگاری شه باز گردید

به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت / به غیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / به دار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان / به خنده در شکرریزی لبانشان

چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را به بازار / کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل / به هر سو پیش او صف در مقابل

شود از خود برون مهر جهانگرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

با آب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچاشتگه ز روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره شسته بشوی / ز خاک تن نیل را ده آبروی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب شد دامنش شرق

نمود آن دوش را از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بست از تجمیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد مصر از قدوم آن مه آباد

بجای نیل اگر بودی چه بودی / ز پابوسش مس آسودی چه بودی

پران شد خور که خود را افکند پیش / برو نیل ریزد چشمه خویش

نشیند چشمه خود چون سزاپیش / بفضل نیل شوید دست ازیش

نه پا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی کرد منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب

تنش در آب چون پایان در آمد / به تن آب روان را جان در آمد

کشاد از هم مسلسل گیسوان را / بپا زنجیر بست آب روان را

عبیرآسا ساخته سیمینه مویی / معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی می بیخت گرد از دست ... / زبیر و زبر ماه دامی ببست ...

غسل کردن یوسف علیه السلام و بر آمدن و جلوه کردن

گلی میداد از کف ماشیش گل — بپنجه شانه بید و شاخ سنبل
چو گرد از روی او چرک از تن فرو شست — چو سروی از کنار نیل بر رُست
ز مفرشدار آنگه پیرهن خواست — بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش — بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست — کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز — هوای مصر زان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند — بقصد قصر شه محمل براندند
بود از قصر بیرون تختگاهی — که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند — پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند — جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ز ابر تیره آن روز — نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دل آرای — ز هودج سوی تختگه نه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای — ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف کار هودج را بپرداخت — چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است — که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب — بدانستند کز روی نیست این تاب
هنوز او در پس ابر است مستور — ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت گفت زنان اهل نظاره — فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر — که هم ماه است ازان شرمنده هم خور

غسل کردن یوسف و بر هودج جلوه کردن

بتان مصر سر در پیش ماندند	ز گوشش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا	سها را جز نهان بودن چه چارا

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل	کزو تا یوسف آمد بکه منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت	ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کاین شوق از کجا خاست	بحیله سازیش تسکین همیخواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه	ز دل بیرون نهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد	وزان سختی بسی دندان بهم فشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش	ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بخرمن سایش افتاد	دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد	بمنزلگاه خود خلوت گزین شد
اگرچه وی درین منزلگهش بود	نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست	که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفتا این فرخنده نسبت	بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی	بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت	چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد	ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند	بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

دیدن زلیخا یوسف را

قوله غلامی نی که رخشان آفتابی

چو شد مستر گلهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین با فغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصفش را شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان که جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا وی ربودست

به تن در تب بدل در تاب از ویم / ز دیده غرق خوناب از ویم

درین منزل ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا از خان و مان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد / بزم شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که افتد

که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا آید گردد ازو حال یا نی / رسد دستم بدین اقبال یا نی

دیدن زلیخا یوسف را

چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان کن / همه شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / بکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا وی را بقیمت چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی / رهائی یابد از داغ جدائی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بشهر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز عجوزان زالی آشفت / تنیده ریسمانی چند و میگفت

همین بس گر چه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور / ز اخلاق کریمش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش

خریداران دگر رخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند

خریدن زلیخا یوسف را

خریدن زلیخا یوسف علیه السلام را

بران افزود دولتمندی دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن افزای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت زین معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند — پس از نومیدی خامش نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای

ق

بگفتا آنچه من دارم خزینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش در نیاید — ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش

عزیزا ورد باز از نو بهانه — که دارد ذیل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتار و سوی شاه جهاندار — حق خدمتگزاری را بجا آر

بگو بهر دل حزین بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم

سر افرازی بده زین احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم

بر حرم اختر تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا — بگفت این قصه را با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید — بقبال التماسش سر نه پیچید

اجازت داد تا حالی خریدش ... ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد ... زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت ... دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست ... که جان من ز جانان کامیابست
شبم را صبح فیروزی برآمد ... غم و رنج شبان روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز ... سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست ... پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب ... طپیان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت ... بدریا برد از ریگم سلامت
گدا بودم گمرهی در ظلمت شب ... رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی ... بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ ... خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من ... بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد ... زبانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار ... که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر خرقه گوهر شکستم ... چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد ... طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم ... بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خرد آنکس بهره بیند ... که عیسی را دهد خر مهره چیند

اگر خر مهره را پدرود کردم
چو عیسی زان بمن شد سود کردم

بشغل فکرت این اسرار بیخت
سرشک از چشم گوهر بار بیخت

گهی در روی یوسف لال می‌بود
ز داغ هجر فارغ بال می بود

که از هجر گذشته یاد میکرد
بوصالش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آن آینه دیدار جمال حقیقت دید از مجازی بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوه حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد پیش ازین دلاله کاری
که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه
کنند عاشق کسان را غائبانه

بملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عادیان را سروری بود

ز درج عقیقش خنده بر در
ز شکرخنده او مصر شکر پر

ز بس شیرین که شکرخنده او بود
دل شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت گرفتی بدندان

شکر شد دار ز دهانش دل تنگ
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد
نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند وادی شیشه از دل
نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود این لعل می بر بستش
که با آن پر دلی آرد شکستش

خاتمهٔ عشق بازنه با یوسف

خوبان را فتنه بود آن غیرت حور ‌‌‌‌— ز شیرین پیشگان مصر مشهور
سران ملک در سودایش بودند — بتان شهر ناپرواش بودند
ولی هرچند چرخ سوده افسر او — بهر کس در نمی آمد سر او
ز عزّ و مال و استغنای جاهش — نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید — بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفائس هرچه بودش — که دادن در بها لائق نمودش
مرتب کرد و در راه مصر برداشت — بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
نهاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد هایهوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف — خبرپرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرّم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حدّ ادراک — چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست زان گنجینهٔ راز

گفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که آورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح خامهٔ کیست / سر زلف تو حرف نامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیدارش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کند در زنخدان چاه غبغب / که ز آب زندگی کرده لبالب

که خال عنبرینت زد بر عذارت / نشیمن ساخت زاغی را بگلزارت

چو یوسف این سخنها کرد از گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

عشق بازی غائبانه یوسف

معاذ الله شود اصل از دو رسوایی | چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جویی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان آخر اشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف درنوردید
بیوسف گفت چون حقیقت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر تا پا شدم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | سبحان الله ادن تو پایت ز دم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان از منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی موی | مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بازست | که با تو عشق ورزیدن مجازست
تو باشد به حقیقت چشم بازم | نه افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز نهر غم بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن | بهر موئی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرود وی و رفت | برفت از خانهٔ سوی وی و رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل | عبادتخانه بر ساحل نیل

[illegible] قوله که ملک و مال [illegible] برای بیان صلای [illegible] قوله بجای تاج [illegible] فرسوده یعنی کهنه و مقنع [illegible] قوله بجای بستن زرین عصابه [illegible]

ولی از ملک و مال عالم آزاد — بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند — بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع — قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه — بسر بربست پشمین پاتابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت — لباس آیینه آسا از نمد ساخت
بدست وی ز گوهر داریاره — سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد — ز عالم رو دران محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد — بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش — درآمد گیتی از دردش بنالش
دران معبد بسر می برد تا بود — بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگهی عمرش سر آمد — بجان دادن چو مردان خوش برآمد
نه چون ما یی که جان را رایگان داد — فروغ رهی جانان پی جان داد
دلا مردانگی زان زن بیاموز — بماتم شیوهٔ شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالی — ز حالی هر زمان گردان بحالی
مزن هر دم قدم در سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر
بمعنی کی شود صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران

[illegible] قوله بجای بستن زرین عصابه [illegible] و نوعی از ردا های ملی و دستار را نیز گویند [illegible] مال و منال خود را در راه خدا تاراج داده چنان انکسار اختیار کرد که بسر خود بجای عصابه زرین پاتابه پشمین که لباس پاهاست بربست قوله تن خود [illegible]

عاشقانه عشق بازنده [illegible]

[illegible]

پریشانی بود هر جا شمارست	وزان ره دوریی کردن چه کارست
چو تاب حمله دشمن نیاری	به آن کز جنگ دور باشی چه عاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دامن زلیخا	ممالک دسته بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست	بسی خدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا	بقدش همچو قدش چست و زیبا
ز ترتیب تاجها زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت	مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روز نو دمیدی	بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی چتر فرق	بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش	بآیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان	نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز	بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند	میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی	هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد	باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او	شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یکتا رها باد	وزان تن چون تو برخوردار باد

خدمتگاری زلیخا یوسف را

خدمتگاری زلیخا یوسف را

قبا بر قد آن سرو دل آرا / چو کردی راست گفتی مه قبا
کمر وادم آرزومندان سر تنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
اگر گشتم کمر بندی چه بودی / ز وصلش بهره بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم بافتی از عنبر تمام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد بوسه شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان و وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ دیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کزینها میل دیدی / روان چون جان بپیشش میکشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز درد رنج او بیتاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی بلب افسانه گفتی / غبار خاطرش زافسانه رفتی
چو بستی نرگسش از پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

به مستی آهوی خود را تا سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد | که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس شب بگذشت تا آن | رساندی شب چو گیسویش بپایان
سحرگه زان شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی چو غنچه ایش کردی | بسختا توفی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بسی جان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند خاطر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه محنت راه و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه از بیرون بکس خرسند گشتی

ز غم پر آب و دل پر خون ز هر سو | درون می آمد و بیرون ز هر سو

بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای مه پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش | که بر یکجا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گر آن سو باشدش جنبش گه این سوی

بسا بی منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کاین بیقراری از که داری | بخود زین تلخیی کت جای از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست | ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی دردی آرامم ببردست | بجور درد با ماتم سپردست

منم خاکی بخود ساکن نهادی | که پیچیدست در وی گردبادی

چو دیدش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شب و روزی قرین شد با زلیخا

شبی بیخویش زلیخا را بگفت | غم و اندوه پیشین باز گفت

بتقریب سخن یکشب ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان بیدبان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بوده | که جانش در غم جانسوز بوده

حساب روز و مه چون نیک بر رود | یقینش وا یقین شد انچه بشنید

بلی داند ولی کآگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن آهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بجی نیشش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست | ورت بوی و رنگی هست از تست
صفا شو ز مهر و کینهٔ خویش | مصقل کن رخ آیینهٔ خویش
ببین نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور | نماند سر جانان زتو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را از آنکه هیچ پیغمبر نبوده که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد | بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش | دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد | ببوسد خاک او را جان سپارد

تمنا کردن یوسف شبانی را

چو جوید دل کند دل از غم خون | دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد | بجای متکا بی او سر فرازد
اگر راند شتاباب چو خامه | وگر خواند بپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را | شبان لایق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی | همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت | بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین جست استادان آن فن | که گردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خود از زر تافتندش | چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزویی | که گنجاید در و خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست | ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون پسندم | که یک مو تار خود بر وی نبندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل چون سنگ | ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادره چند | که باشد هر یکی بی شبه و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ره شان پشم شان چون نی نگی | ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران بار | بره از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چراکنان | تو گوئی موج میزد سیل روغن

[illegible marginal commentary]

برون زد موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن مه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
به پیسان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف ازوی

چو بیند بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری
اگر بیند بکف نقد وصالش | پی نیم عشق بازد با خیالش
ولی چون نیش بود از دل چکیده | که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود کس را از آن کار | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود تا یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

[illegible marginal commentary]

استغنای یوسف از وصلت زلیخا

بجست از کارش از بهر جستجویی / نبد آنست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سرو وش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / بجز از پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آینه رخ کم گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نبوده چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک گرم او سرمه همی شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده / ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون توئی سر در نیارد

زنان مصر گر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من گشایند / چو ماه نو بانگشتم نمایند

همیگفت این ولیکن آن نگارا / نه زیشان در دل او داشت خطر

کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه در روش افسون کرد

دلی چون مبتلی با جان در آمیخت / شمار و جان ازو پیوند بگسیخت

برید پیوند جان زتن بیک دم / ولی با او بود جاوید محکم

خوش آن گفت آن بداغ عشق ... / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

دلی بیرون بود ز امکان عاشق / که گر بیند ترک جانان جان عاشق

رسیدن دایه زلیخا بسبب آنکه لب از حسن در مشاهده شمع جمال یوسف

دایه کاهش زلیخا تفحص نماید

استفسار دایه از کاهش زلیخا

زلیخا را چو دایه آن چنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم به دیدار تو روشن — دلم از عکس رخسار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست — نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان پیوسته در پیش — چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر میسوختی معذور بودی

کنون در چین وصل این چین چیست — بپیش شمع جان افروختن چیست

گر از عاشقان این سر نهادنست — که معشوقش نخواهد سر نهادن

همین بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بنده تو

همی لایق بتاج پادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

شب و روز خرم و دلشاد میباش — ز غمهای جهان آزاد میباش

ز مهر و لاله رنگش کام میگیر — ز قند آن خوشش آرام میگیر

لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی — زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید افسانه زو آه — شکستش را ز دل خون او بایه

ز راه دیده خون دل فرو ریخت — به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان دایه دانا — نه چندان بی خبر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم — از آن جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش وی ایستاده — ولی هیچ منتی را اوفتاده

ز من جو بی رضا شد پیشگاهش — ولی نبود ز من هرگز نگاهش

بر آن تشنه بباید زار گریست — که لب تشنه بباید تشنه اشک ریخت

چو رویش شمع خوبی بر فروزد
دو چشمم خود به پشت پای دوزد

بچین اندیشه آرایش نبینم
که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم به چشم جهان بین
به پیشانی نماید صورت چین

میان چین زلفش از زمین زرشت است
که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرادر دل گرههاست
گران گنج نیست کار هر گره را

چنین گز روی گره در کارم افتاد
نظر کردن به روی دشوارم افتاد

دهانش گر سخن با من نگویست
بجز خون خوردنم از وی چه نصیبست

ز لعلش چون دهانم آب گردد
بچشمم آب خوناب گردد

ذقنش کان نهال آرزویم
ز رحمت گر شود مایل ببویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم
بپیچد سیب را آسیب بینم

شب یلدای غمش چون کام خواهم
بجای غم کند آرا نگاهم

اگر گیرم سر دستین او که پستست
بدستان فتنه ساعدش بستست

وگر پاش زنم چه جای بیباک
که دارم پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست
که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد اندر دوران ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف به طلب مقصود و باز آمدن او

زلیخا با غم با این درازی
چو دید از دایه رسم دلنوازی

رفتن دایه پیش یوسف بطلب مقصود زلیخا

بگفت ای از تو صد باریم بوده — بهر کاری هواداریم بوده

مرا یکبار دیگر یاریی کن — ز غمخواریم بین غمخواریی کن

قدم از تارک من کن بسویش — زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد — رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز — نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند — درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ — سهی سروی توانش خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن — وگر دنیت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره‌ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک پیشان بلند شاخ سایه — فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان اهل رایست — فتاده در کمند ابتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غمی دیرینه دارد

بملک خویش بس با رنج دیده — وزان غربت بلا در رنج دیده

گهی چون آب در زنجیر بوده — گهی چون باد در شبگیر بوده

کنون هم گشته زین سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی

بتو کرد دست نقد زندگی گم — ترحم کن خوش آید ترحم

قوله مرا یکبار دیگر ... ای بسیب غمخواری من ... قوله قدم از تارک ... که ای ... از من قدم ... کن ... خود ساخته ... بسویش رو ... وزبان من شده از طرف من بگو او را که ای سرکش ... نهال ناز پرورده روی

نهال ناز پرورده یعنی ای بسیار لطافت ... رنگ گل ... یای خطاب ... یعنی چون آن شاخ بلند شد ... سهی سرو ... باید خواند ... عروس دهر ... فرزندیت

لب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره گر بروی فشانی
نهاده تا ولعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد
بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم نه تا سر اندازد و بیابیت — رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی
چو عیش ارد که با چندین عزیزی — کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود — بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گزاری
سرم بر خط فرمانش نهاده — بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گوید برین اندیشه مپسند — که پیچم سر ز فرمان خداوند
بفرمان نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست — امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او — خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی — جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار — ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ نه سگ مردم زاید — ز گندم جو نه جو گندم نیاید

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

... سر اسرافیل دارم
بدل دانائی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته
ز گلزار خلیل الله شگفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم
که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور میدار
دل خویش مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت
ز گفت او چو زلف خود برآشفت

برخساره از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
سر موئی ز خویشم آگهی نیست

خیالت هست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من

اگر جانست عمر پرورده تست
وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل چه گویم خود که چونست
ز چشم خونفشان یک قطره خونست

چنان در پنجه عشق توام غرق
که زو خالی نیم از پای تا فرق

ز نیش فصاد هر رگ را که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کاین گریه از چیست

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

قوله معاذ الله ... کلمه ایست که وقت پناه جستن بخدا گفته شود و این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام قوله ... چشم و عناب تر کنایت از ... قوله خرامان ساخت سرو راستین را آه ...

مرا چشمی تو خندان چون نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم

چه از مژگان فشانی قطرهٔ آب | چه آتش افگند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم | که از آب افگنی آتش بجانم

چو یوسف دید ز اندوه بسیار | شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه‌ام دل شکسته | که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام

برادرانم پدر چون دوست داشت | نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فگندند | بخاک مصر مهجورم فگندند

تو هم دل مینهی اکنون بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است | بشرکت ملک معشوقیش دور است

نمیخواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز

زلیخایی چو سروی سر فرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد

زلیخایی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار

چه شد گر بر آید قالب از نور | کند هیچ محاقش از ره دور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز مهر داده فراغم

نه آن گیرم که در چشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی

نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون سوز سینه

نه من از جان فزون میدارمت دوست ‌‌ گمان دشمنی بر من نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد ‌‌ بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ هجرت دل دو نیم است ‌‌ ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده ‌‌ زبانی بر امانم شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من ‌‌ ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند ‌‌ منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم ‌‌ بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش ‌‌ بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم ‌‌ درین خوان با عزیز انباز گردم

نیاید پادشه آن بنده را زشت ‌‌ که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا گر میکنی مشغول کاری ‌‌ که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم ‌‌ بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند ‌‌ بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد ‌‌ نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر ‌‌ که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جائیکه کاری آیدم پیش ‌‌ بود آنجا بسا صد کارگر بیش

چه خوش باشد که ایشانرا گذارم ‌‌ بهر کاری ترا درکار دارم

بود در پا اگر از ره سپردن ‌‌ نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی ‌‌ اگر دیده نهی آزار بینی

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت | که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر و دم | مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو و خاطر گذار است | خلاف آن نه رسم دوستدار است
دلی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بباز و در رضایش | بنه روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همیداد این سخن ساز | که تا در خدمت از صحبت بماند باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد ازو دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد | چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی | که بر دل ارم را بود داغی
بگردش از گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش اقدم بر دامن سرو | حمائل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | بنفشه نارون در چتر داری
چمن نارنج بر صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته خسته جانان نقد شادی ازوی
بسان میل اگیان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغکی انجیرخواره — دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز صحنش نیم ویران — ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده پایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل — ورق گل اشده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز — درین فیروزه کاخ افگنده آواز
زبالا و سایه بیدش هزاران — طپیده ماهیان جویباران
برفته روی باغ از خوب و ناخوب — کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول از سیم
از آن لوح مجدول خرده دانان — رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان رویی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از کاکل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین را سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیده فرق اندک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم خراشی — نه از زخم تراش آنجا خراشی
نه از آن بند پیدا و نه پیوند — شده بند اندران فکر خردمند

[illegible]

تصور کرده با خود بهر که دیده / گلی بی بند دست پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / وزان یک شیر نوشیدی وزان شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کن هم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان شهناز رخسار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جایی طلب آرد بتازید / بجان بازی برای او ببازید

بهر حکمی براند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

نهفته گوییا چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او ازان خیل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی از دیده چیند
چو یوسف از فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را بپیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل هر جان بپیش یار خویش بگذاشت — بتن آماده فتراق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گلریز — فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست — گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز — همه بستان نمای جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای — بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت — که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقابلت بنشینم چشم جهان بین | بیا بنشین به چشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پیشانی پوش | که این سرو است شب با او هم آغوش
کجا تا در مهد عشرت شاد خسبی | اگر زین سرفرازی آزاد خسبی
یکی شد در زلف مشکین حلقه افگند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من رهی از وصل بگشای | مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی بر داشت دست نازنین را | به بالا از ساعد سیمین را
که رفع چشم بد زان شمائل | بگردن دست من بادت حمائل
یکی گشت میان مو را کمر کرد | ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم | که بر لب آید از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماهرویان | ز یوسف وصل را میبود جویان
ولی بود او ز خوبی تازه باغی | وزان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر دوستان | بصورت بت به سیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیجست | اگر رو در ره شان مینهی راست
با ایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی رفع شک شان سر یقین گفت
نخستین گفت کای شیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عشرت و خواری میپسندید | بجز آیین و دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدا هست | که ره گم کردگان را رهنماست
گل ما از نم رحمت سرشتست | زدانائی در آن گل تخم کشتست
گنه بازان و انه بر خیز دنهالی | درین بستان سرا باید کمالی

کشند سوی بلندی سر پرستی ⁂ وزهر بیهوده یزدان پرستی

پرستش جز خدای را روا نیست ⁂ که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم ⁂ که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن ⁂ که دادت سر برای سجده دادن

چرا او را نه پیش سنگی سر ⁂ که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند ⁂ ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد ⁂ بمعبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه ⁂ بوعظ آن غافلان کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند ⁂ سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین ⁂ دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت ⁂ بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت ⁂ بجز از زخم انگشت شهادت

رود از چشم زخمش آن خردمند ⁂ کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان ⁂ بیوسف آمد خرم طبع شادان

گروهی دید گرد آگرد یوسف ⁂ پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار ⁂ ز تسبیح یافته سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند ⁂ میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای ⁂ دل آشوب جهان آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز ⁂ جمال از جای دیگر داری امروز

عرض کردن یوسف ع ان جمال خود را

چه گردی شکل از روی حیرت افزود | درین دیگر ز خوبی پرتو گشود
چه خوردی می وش کین نیست باد | ز خوبان جهان بالا نشست او
همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر افزود | جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
نسیمی نکهت با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهانش از تکلم تنگ میداشت | دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بلی داغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست | ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از ما در ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم | ازان جان جهان مهجور باشم

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

چه باشد گر طریق مهربانی / بسر آنگاه مقصودم رسانی

چو نیسان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه بیگانه است با من

بهر آن معشوق کز عاشق نفور است / بصورت گرچه نزدیک است دور است

جوابش داد دایه کای پریزاد / کرا باید بتو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند

ق

اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بسویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند

بگو از رخ نمائی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از شیوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین آماده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک انداز ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

رخت بنما و آنرا سوی خود تاب / ببر از پیش آنرا سوی خود یاب

برفتار آر این نخل رطب بار / براه لطف آنرا از لطف رفتار

تنابی از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز دام وصل بندی

بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرافراز

بلب از خنده شهد افشانیی ده / وزان شهدش بخود چسپانیی ده

بروی از مشک خالی بر گل نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

زلیخا گفت کای مادر چه گویم	که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز بسوی من باز	چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر یکدم ز دوریم نبیند	وگر خور بر زمین نورم نبیند
چه حسن ماه نور دیده گر فزایم	بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی	بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی	غم آنکی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست	بلای من ز بی پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی	کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه	که ای خور از جمالت برده پایه
مرا در خاطر افتاد است کاری	کزان کاری دولت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار	که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی	نگویم با در و صورت کشائی
بموضع موضع از طبع هنرکوش	کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند	در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت	شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی	برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت از دایه	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد اورا	بدان سرمایه کرد آباد اورا

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد بر عمارت دست گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش
بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کارآزمایی
قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرگار بودی خالیش مشت
نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش مجسطی سخت آسان
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
بر آن کار بی مسطر شدی راست

بچستی بر شدی بر طاق اطلس
بر ایوانش حل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی پی سر و بن
نمودی جمله در یک روی ناخن

بنقش آفرینش چون زدی رای
شدی از خامه لوح هستی آرای

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی
ز رشحی او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی
سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد
زر اندوده سرایی کرد بنیاد

صفای صفحهایش صبح اقبال
فضای خانهایش گنج آمال

ممهد فرش مرمر در مرهاش
موصل ابنوس و عاج درهاش

در آن درهم درانجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بیمثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ
صقالت داده صافی خوشرنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی و رنگی بود از آن گم

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

مرصع چل ستون زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی نافه او پر مشک اذفر

زده طاوسان زرین صحن او پر / بپرهای مرصع در تنجسته

میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بوده طیار / ز گوهر بال مرغ و لعل منقار

بنام این بود درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام / بیک جا کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل باهم موافق

بیک جا این لب آن بوسه داده / بیک جا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف او سپهری / برو تابنده هر جا ماه و مهری

عجب تابی مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان برزده سر

نمودی در نظر بر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گلشنش بیش با کم / دو شاخ تازه گل پیچیده باهم

ز فرشش بود هر جا نی شکفته / دو گل باهم به بستر ناز خفته

دران خانه نبود القصه یک جای / تهی زان دو دل‌آرام دل‌آرای

بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
ز یوسف شد فزون شوق زلیخا

به هر نوبت که آن بتخانه را دید
دره مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند روی جانان
شود زان نقش حسرت شوق خواهان

از آن حرف آتش تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بترتیبش زلیخا دست بگشاد

بیاراستش ز فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت
ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز هر کس
نمی بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است
به چشم عاشق مشتاق زشت است

بدان شد تا که یوسف اندر آید
به صدر عزت و جاهش نشاند

به خلوت با جمالش عشق بازد
به میدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد
به زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف بخواست

بزیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود زان خود را رواجی

به خوبی گل ز بستانها علم شد
ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی زاد
لطافت انگو آو از نم داد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانه نو تعمیر

ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
فرو بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری به سحر دم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / سپاهان کرد عرض صورت خال
ز هر سمت آتشی در دل فکندست / بران آتش دل جانها سپندست
بمه خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ آن ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
نگه مشاطه دید آن نرگس مست / فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدان شان او ز سیمین پنجه رنگ / ازان دستان لبی آرند فرجنگ
بکف نقشی ز داد او را غرچه کاری / کز آن نقشی بکف آرد نگاری
بر انگشتان گونه عناب تر داد / سحابان ز اشک عنابی خبر داد
به صنعت فی هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا
کشان از طارم دولت هلالی / نشانش بخش از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشوارش / قران افگنده مه را در ستاره
که آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمالی تازه در بر / لباس نو بنو پوشیده در بر
حریر ساخت برتن پیرهن را / ز گل پر ساخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب گل در آستین کرد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانه نعیم

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ مرصع

بدیدی گر بدیده گر بودی تأمل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در آن از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
زده بنشسته دو ساعد ز دید نیق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی | که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست | بزرگش دیبهٔ چینیش بها راست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان بیشدی آیینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد او خریدارے طلب کرد
بجست جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چه ماهی | عطارد حشمتے خورشید جاهے
وجودی از خوش آب و گل دور | جبین طلعتش نور علی نور
از او یک لمعه روشن جهانی | وزین یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو | سپهر احسان و لطف ارزنده تو
بطوق منتت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون کرد چندین برد | باول خانه زان نقشش درون برد
ز زرین در چو داد آندم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل سر از درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جانی را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم | ز بیرویی تو بس نامرادم
ز بیرویی که زد بر روی من بن | ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو گشتی آتشی من پنبه خشک | تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باز بشنود | سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد
بدر قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه دوم

دگر باره زلیخا لعل بر داشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند — بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعتم سر را بتابی — بهر راهی خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست — بعصیان بستن طاعتوری نیست

بهر آن کاری که نپسندد خداوند — بود در کارگاه بندگی چند

بدان کارم شناسائی مبادا — بدان دستم توانائی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند — بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد — دگر سان قصه اش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون و فسانه — همی بردش ازین خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند — بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

ششم خانه نشد کارش میسر — نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست — گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی نبود درین ره ناامیدی — سیاهی را بود روزی سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید — بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه — از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود از وی خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز ... چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد ... زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه ... ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن ... بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی ... ز چشم حاسدان روشن حوالی

درش بر رهروِ بیگانه بسته ... امید آشنایان زو شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی ... گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز ... دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده ... طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان ... نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش ... خرامان بر تماشای سریرش

ببالای سریر افگند خود را ... بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن ... بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من نبیند ... چو باد از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی ... که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کردی ... بیوسف شوق و اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت ... ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه افگنده در پیش ... مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر ... گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت سوی چرخ نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر سو را و گر دیوار را دید / همه خفته دو گلرخسار را دید

سر خود در هوای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد

فرو شد میل ازان سو زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای بی همانند / که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوریکه تابد از جبینت / که دارد ماه پا بر سر زمینت

باین ابروی کمانداری که داری / بسرو خوش رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جان شکیبت

بآن موئی که میگوئی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه آن برگ گلرنگ / بشیرین خنده آن غنچه تنگ

بتعب دیده من در شتافت / پا و گرهم از سوز فراقت
بحرمانی که دیدم هم از وی / گرفتار هزاران غم هم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز حلوای نخل تر خرما نه من سیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو کس از پیری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان جیب آنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چو بنها صورت / بپرده بنها چون و بنها صورت او
ز بحر جود او گردون حبابست / ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی که از ایشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
ز ایشان نسبت روشن گهرم را / وز ایشان نسبت رخشان اخترم را
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بقند دلکشم آرام یابی

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

سخن گفتن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیری که باشد خوشتر از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه جگر تاب / گر اندازد بفردا خوردن آب

ز تشنه غم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانعم من زان دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این گنج نهادی چون بداند / بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آن سان که دانی / کشد از من لباس زندگانی

بسی خجلت که چون روز قیامت / گر افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند / سراسر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت ازان دشمن میندیش / که چون نور نظر بنشینمش پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد / ز هستی تا قیامت برنخیزد

تو میگوئی خدای من رحیم است / همیشه بر گنهکاران کریم است

مرا از گوهر و در صد خزینه / درین خلوتسرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا افزوده بهر من کنیزی

فدای من که نتوان حق گذاری / برشوت کی شود آمرزگاری

بجان دادن چو مرد از کین نگیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان‌بخت — که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه — ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله‌سازیست — بهانه بی طریق راستبازیست

معاذ الله که راه کج روم من — ز تو این حیله دیگر نشنوم من

بجنب بیطاقتم آرام من ده — اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر — نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات — بجنب الحاح کفی التاخیر آفات

مراد خشک فی آتش فتادست — ترا با آتش من خوش فتادست

مرا زین دود آتش کی کند سود — چو در چشمت نگردد آب زین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی — بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز — تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عنبری عبارت — که بردی از سخن قیمت بغارت

مزن بر روی کارم دست ردرا — که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه بُرّمش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حایل بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدائی — ز محنت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد — پی کشتن عنان سوی تو تابد

خواستن زلیخا از یوسف مقصود خود را در خانه هفتم

پس از کشتن بزیر پرده خاک ... بتیغ پیوندد این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر ... چو برگ بید سبز از برق خنجر

ولی از آتش غم بر تف و تاب ... بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست ... چو زرین یاره بگرفتش سر دست

که زین تندی بیارام ای زلیخا ... وزین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن ... ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی ... ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان بشو شد که خواهد کام او داد ... بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت ... بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ... ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد

بپیش ناوکش جان بر هدف ساخت ... ز شوق گوهرش تن با صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست ... پی گوهر صدف را مهره بشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس ... ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ... همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر از ازار خویش دستی ... پی عقده گشادی وز درستی

فتادش چشم ناگه در میانه ... بنزدیکش پرده در کنج خانه

بپرسیدش که کان پرده پی چیست ... در آن پرده نشسته پیکری کیست

بگفت آنکه کز تا من بنده هستم ... بپیشش بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر ... درونش طبله پر مشک اذفر

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

به هر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نه بیند | درین کارم که می‌بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
برآید بچشم مژگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم | ز نقشی مرده ناتوانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست | وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور | رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش | گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشائی | پریدی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گویا بانگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بپا از عقب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه و چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
غنیمت کرد [illegible] عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی

قوله برون رفت آه غم رسیده مراد یوسف ع واز غم رسیده زلیخا مراد است قوله زلیخا زان غرامت آه غرامت بالفتح کنایت از [illegible]

[illegible]

بجائی دید شهبازی نشسته ز قید دست شاهان باز رسته

مگر دید او تنیدن کرد آغاز که بندد پر و بالش را ز پرواز

زبانی کار در پیگار او کرد لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت از او رنجور فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو که کرد این کج نهادی راست برگو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز	بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم	درون از گرد محنت رفته بودم
چو یزدان بر سر بالینم آمد	بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه	بخرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج	برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند	که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم	ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من	گریزان شد ز خدمتگاری من
بپیچید از شرمندگی سوی در او	بروی یکسخته در برآورد
شتابان از قفای او دویدم	برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش از جست و چالاک	چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی	کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان	کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش	نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را	که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را	نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت	زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت من گشتم گهر سنج	پی گنج تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت	ز حشمت ساختم عالی مکانت

افشای راز کردن زلیخا عزیز مصر

زلیخا را هوا داری تو کردم | کنیزان را پرستاری تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفا کیشی و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم تنگ دل در هیچ کارت
ز دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمیشاید درین دیر پر آفات | بجز احسان اهل احسان مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید | چو موم از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند | گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بماند هر که بشناسد چپ و راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پی سر | که گردد کام او از من میسر
گهی از پیش در آید که بپیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بر او نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
نه آن بنده که چون کاخ ولی بیند | رود بر مسند مولی نشیند
ز تربیت داشتم سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بر ویم صد در اندیشه بگشاد

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

به افسونهای شیرین از رهش برد / بهمراهی در آن خلوتگهش برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان من بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفای پیرهنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبوده ست / برون زین کار بازاری نبوده ست

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان یکسر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی گواهان هست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغش نیست روغن

از آن روغن چراغش گر فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم زخمه رگ جان او خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا این سر نهان

بزندان کشیدن یوسف را گواهی دادن

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن غم در آهنگ
بخفتنگاه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی
ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راستی پیشت عیان است
که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من
که هست این تهمت از تقوی من دور

ز شست همت کشور گشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی در وثاق پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب از لای شیر
هدایت کرد تلقین چنین تقریر

بگو روشن که این آتش برافروخت
کزانم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی
که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری
که خندان خوش شدند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی
ببر و در حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی — همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا — نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد — روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست — بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر — چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلبگار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی — وزان پس جرم آن بر وی فگندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را مکن کید زنان خوار — بکید زن بود دانا گرفتار
ز یک زن کس عاجز مبادا — زن مکاره خود هرگز مبادا
[illegible] زین پس باستغفار بنشین — ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه کن سیه هنگامه خویش — بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین کار دربند — بهر کس گفتن این راز مپسند
که این بس در سخن چالاکی تو — که روشن گشت بر ما پاکی تو

گواهی دادن طفل بپاکی یوسف

قدم از راه عماری بدر نه — که باشد پرده‌پوشش از پرده به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه — بخوش‌خوئی سمر شد در زمانه
تحمّل دلکش است اما نه چندین — نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش‌خوئی کشد بار — ز خوش‌خوئی به بدخوئی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری — کز افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در باره عشق یوسف علیه السلام

نشد از عشق را گنج سلامت — خوش آن رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه — بود کاهل تنان را تازیانه
چو یابد مرکب رهرو گران‌خیز — شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز — جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر ازین آگاه گشتند — ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند — زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی — دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است — که دست از دین و فرزانش گرفته است
عجب‌تر اینکه پیش آمد او را — که رو برتابد از خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است — ز دمسازی همراز اینش دور است

نگاهی میکنند با او نگاهی / نگاهی میزنند با او براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد بر تیغ زر خسار / زند این از قره بر دیده مسمار

ز هر غم کان بگرید این بخندد / ز هر در کو گشاید این ببندد

ز ما نا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست

گران دلبر کنی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما گم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی او دسترس نیست / قبول آنجا طراز دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمایل / که سوی پیش لب تر هم نه نایل

بسا لیلی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشم چشمه

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن نارستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو از عکس خط لمعها شگافی

بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطر آمیز کرده

ز زرین خوان مینش مطلع خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم نوخوش آن کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان

در او از خوردنیها هر چه خواهی / ز هر نوع آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده شکر ارم / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بناهای مصور حسنش به و شیرین
برای فرش و صحن می فکندند / هزاران خشت زر با پوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه را نها / بحشوش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ نادیده تصور / که زاب مدبرون انسان
ز تازه میوه‌های تر نایاب / سبدها باغبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند / ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکرگویان طرح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و کزلکی بر دست هر زن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی زرنگ و صفرای فاقع / پی صفراییان درمان نافع
برایشان گفت پس ای نازنینان / ببزم شکوهی بالانشینان
چرا دارید پیشان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زوی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگویی / بجز او نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

له ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده از عشاق اوییم
نیچی گر تو اکنون برکف ماست — پی صفرائیان و از روی صفاست
بریدن بی رخش نکو نیاید — نخی بر دوستی تا او بیاید
زلیخا دایه را سوی پیش فرستاد — که بگذر سوی ماهی سرو آزاد
بردن نه پا که در پای تو افتم — به پیش قد رعنای تو افتم
بود تخمخانهٔ دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف برنیامد — چو گل زافسون او خوش بر نیاید
بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بمحنت امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو — فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم
دیده از خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لبت است — نمک ریزی بران کار لبت است
ره رود ره وفا داریم شکستا — نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
بی نشینان او چون با بیرون خاست — چو سرو از حلهٔ سبزش بیارست
فرو دو او بخت گیسوی عنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بیدار مشک ماری — کشیده خویش ابر سبز زاری

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

میانش را که با مو همسری کرد ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ عجب ار عمر نیابد زان میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر پر بر او بسته دوال از رشتهٔ در

ردائی از قصب کرده حمائل بهر تارش گره صد جان و صد دل

پی پرستش او زرین آفتابه کنیزی از پیش زرین عصابه

یکی طشتش پی از نقرهٔ خام بسان سایه او را گام بر گام

بدستیسان که دیدش جابک و چست نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود که از هر وصف کانم گفتم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک روی او دیدار دیدن تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی برساخت از کف صفحهٔ سیم کشیدش جدول سرخی چو تقویم

بهر جدول روان سیلی پر از خون ز حد خود نهاده پای بیرون

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف

چو دیدندش که جز والاگهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست / ز بالا آمده قدسی فرشته ست

زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزو دیدم سرزنشها از نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن میخواندم او را / بوصل خویشتن میخواندم او را

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندانش دهم جای

پسندد کارش از زندان بخواری تو / گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش با نیکخوئی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند / بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

بتیغ عشق یوسف جان نبردند / ازان مجلس نفسته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جمله ارزانی / بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از زندان هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش	یکی را لال ماندن در جمالش
نباید جز بدان بی بهره بخشود	کز آن فی بهره‌اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار	فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری	بود بر عشق عاشق افتخاری
زند سر آتش سوزش در دل	چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال یوسف کشتگان لال	جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوزی دگر شد	بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدبینان گفت یوسف را چو دیدید	ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذور هستم	بدارید از ملامت گوی دستم
چو یاران از دم یاری دم زنند	درین کارم مددگاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند	نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست	در آن اقلیم حکم او روانست
بدارش گر آهنگ باشد	کز آن بهره دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست	جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد	که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو	درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید	بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین به مهرت گرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس سوی یوسف سر نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بلا گفتند کای سرو گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفتست / گلی بیخار چون تو کم شکفتست

درین ره پاکه نه چرخش صد نهانست / بتو این کار گوهرپاش فهمانست

مکن پایه بلندی پایه خویش / فرو آید کی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در سر های پاک / همی کش گر کهی دامن بدین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گشتی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بیحاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون شست دنیا حق خدمت گوش / حقوق خدمتت او را فراموش

نیاز او نگر وز صد مهر ناز / ازان میترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دست از سر کشد ز تو پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم چو بان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر مرگ از زنده را

درو نگشاده دست از صنع استاد | ز راه روشن و نی منفذ باد
وی‌اش بسته بقفل نا امیدی | ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
هوایش مایه دار هر وبالی | زمینش کشت زار هر وبالی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی | نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روی چند در وی | مجاور تلخ گوی چند در وی
در ابرو چین بی آزار مردم | ز مهر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی | کزو باشد چاهی چون تو کرابی
خدا را ابر وجود خود بخشای | برو بی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنهش بر خط تسلیم | بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
و گر باشد ترا از وی ملالی | کز چندانش نمی بینی جمالی
چو ز و ایمن شوی بسپار ما باش | نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکر خا | ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکر خا که ماییم | زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون گر ایشان | ز بی کامی زلیخا یا پریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز | نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان | بگردانید رو از روی ایشان

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را جمال یوسف

بحق برداشت کف بهر مناجات	که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان	انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی	حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان	مرا زندان به از دیدار اینان
هزاران سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت اینان نبینم
بنامحرم نظر دل را کند کور	ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را	ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من	نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند	دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه	سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان	ولی فارغ ز محنتهای زندان

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بی پرده رشتان	همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش	ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش
همه خفاش آن خورشید گشتند	ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز گردند	بزندان کردن او تیز گردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم	نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه بود خورشید آرای	نیابی هرگز از وصلش مرادی

زلیخا یوسف را بزندان فرستادن

شنیدم از پندگویی سخت کیشی | زبان گر کرد بر سوهان ز درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر از سختی فن او
چو گیرد ساز زندان ابر گرم | ببوزان کوره گردد آتش نرم
چه گر در شرم ز آتش طبع پولاد | از و چیزی نتواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
سرایی هست خود رنج او فتاده | دران ویران مقام گنج افتاد
چو نبود عشق عاشق را کمالی | نبیند غیر را از خود حسابی
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب | ز دل انگیخت صد بیداد بر لب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن ز هر افق | که من بر روی بجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است | که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر یک موی ام از عشقش تهی نیست | بعشق او ز خویشم آگهی نیست
ولیکن فکر کن دفع این گمان را | بسوز زندان فرستم این جوان را
بهر کوئی بعجز و نام رانده | بگرداند منادی در منادی
که این شد یا سزای آن بداندیش | که بازی کند با خواجه خویش

بدین اندیشه زد مهر جان خراشش
نهد پا بی تمنا بر فراشش

چو مردم تهمتش با او ببینند
ازان ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید
ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

بپیچیدم که بهتر یابم آنکه گفتی
نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا اندرین خلوت چو بشنید
سوی یوسف عنان کید پیچید

گرامی کام دل مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

خورم بر تو بالا دست گر دست
سرت از زیر حکمم پست گر دست

اگر خواهم بزندان جا زنت پای
وگر خواهم بگردن سایمت پای

بسر سرکشی تا چند با من
بر آغوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشادست
پی زجر تو زندان ایستادست

بر ویم خرم و خندان نشینی
ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فگندند
کهن پشمینه اش در بر فگندند

ز آهن بند بر سیمیش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

نبیناش چنین پیش بر خر نشاندند	بهر کوئی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده	که هر کس شد غلامی شوخ دیده
کند گیرد نه شیوهٔ بیحرمتی پیش	نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان	بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا	شده گفتند حاشا ثم حاشا
که زین روی نکو بدکاری آید	وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته ست این ز بی باکی سرشته	نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای	چه خوش گفت آن نکوروی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش	بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش	بدست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید	ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بد اندیشان تا بزندانش ببردند	بعیاران زندانش سپردند
چو آن گل خنده در زندان درآمد	بتن زندانیان را جان درآمد
دران محنت سرا افتاد جوشی	برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان	همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید ارادت	بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان	کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی	اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد	اگر گلخن بود گلزار گردد

چو یوسف در زندان گرفت آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس محنتش مپسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای
بزرکش حله سر تا پا بیارای

بشوی از فرق او گرد نژندی
ز تاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

زمینش از سندس مفرش انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف ع بزندان

درین فیروزه کاخ دیربنیاد
عجب غافل نهاد است آدمیزاد

نباشد داب او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بهجران گریست
بآن پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف به زندان

چو زندان بر گرفتار آن بندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه / به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره تر شد
ز تنگ آمد به زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار مانده / که زو گل رفته بیند خار مانده
سنان خار در گلزار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو نالی بیدل از گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم خون بر لب آمد جان غمناک / چه باک از جیب تا دامن اگر چاک
دری بر سینه خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی در آید
به ناخن همچو گل رخسار می کند / چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بودش روی مه از جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل به سینه سنگ میکوفت / به قصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد به زان طبل کوبی
به فرق از پنجه خاک تیره میریخت / سرشک از دیده نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد آن نهان گل / که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افگند / برین یک مشت گل مشکل شود بند
به دندان لعل چون عناب می خست / بعقد در عقیق ناب می بست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش می ریخت بیرون

ز گلگون [illegible] کلی | چو نیلوفر ز قصر [illegible] سیلی
کز سرخی در او آمد خبری را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز سیل خون [illegible] | بحسرت دست بر زانو همی زد
که آیین [illegible] | چنین مهری که من دیدم [illegible]
ز زیر محنت [illegible] عشق پیشه | ندیدی چون من [illegible] خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فگندم
ز نخم کوهی بپشت خویش بستم | به زیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
[illegible] | ز دست خویش دادم این [illegible]
بسامانم [illegible] خویش | نمیدانم چه سازم چاره خویش
به پیشمان نوحه جانسوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
[illegible] گه چو بوئی شنیدی | بسوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی [illegible] پیرهن [illegible] | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی بر گریبانش نهادی | بصد حسرت بهش بوسه دادی
گهی طوق [illegible] آن گه زیب این | چه گفتم رشته جان منست این
گهی در دامنش دست [illegible] | ز بخت آن دستبر و خود [illegible]
نهادی [illegible] چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی [illegible]
گهی کردی [illegible] آب جاری | که روزی سوده بر پشت آن [illegible]

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف به زندان

شدی ناامید از پای بوسی
به دامن بوسی او چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را
فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایهٔ آن فرق بوده ست
جهانی بر زمینش فرق سوده ست

کمربندی که میانش یاد دادی
چو دیدی بندگی را داد دادی

ز یاد آهوی صید افگن خویش
کمندش ساختی در گردن خویش

چو زرکش حله‌اش از هم گشادی
نگه بر دیدهٔ پرنم گشادی

نشستی دامن از اشک نیازش
ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی
ازو بوسی بجای مفت دیدی

به جفتیش شدی دل گذشتی
ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دوالش
ز خون دیده دادی رنگ آلش

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

به پیشان هر دمش از نو غمی بود
ز هر چیزی جدا در ماتمی بود

چه قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان مه چون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدایی ست
به تخصیص آنکه بعد از آشنایی ست

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست
جدایی ناخوش است اما چنان نیست

به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
به تنگی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
به سینه خنجر خونخوار میزد

بام قصر میشد پاسبان وار — که از آنجا افگند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میکرد — بدان راه نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر میجست — ز شربت دار جام زهر میجست

ز هر چیزی که کم یابیش میخواست — همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش — همیگفت از نسیم دل ربایش

که از سبابان مرتب باد کامت — ز لعل او لبالب باد جامت

رهائیت آنچنان باد از جدائی — که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود آ این بیخودی چند — خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو — که کردست اینکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار — شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب — برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای — مثال کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد — قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امیدت آرد — صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در — بصبر از لعل گوهرکان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه رهروان توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب — شود ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده — شد از گفتار دایه آرمیده

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف به زندان

[illegible]

گریبان را دریده تا به دامن | کشید از صبر و کوشش پا به دامن

ولی صبری که گیرد عاشق پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان گردید از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف آمد اشک انجم

شفق شد زین اشک او جگر خون | وز آن شد دامن گردون جگرگون

زلیخا را غم یوسف چنان کرد | کز اشک شفق گون چهره نقشان کرد

بگریه ناله جانسوز برداشت | همان آه و فغان شب پیشه برداشت

دو دیده اندر سرشک روز بگماشت | بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش | فزاید تیرگی شب های تارش

ز غم روزش بود در روز سیاهی | شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آری که زاید | برای عاشقان زاید بلایا

چه زاید از شبه بچه جز آن | سیه جامی شیر از دایه ما جز آن

از آن مادر که بر خود دارد آن شب | که پستان سیاهش خون خوارا باب

زلیخا را چو از بی صبری خویش | بدین خون خوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور | شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

[illegible]

[illegible] زلیخا همراه دایه بزندان رفتن [illegible]

[illegible] تراز دلبر دور و از دلدار مهجور [illegible]

چو نبود روی جانان پرتوافکن / به صد مشعل نگردد خانه روشن
زلیخا بود دل چشمش نمی‌خفت / ز دیده خون دل میریخت و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ز دیده پا بسترش را / که کرده راست بالین بهر سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است / که رفت اخت بیا بالینش که بوده
که بنشسته که تنها نماند پیشش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن تماشا ساخت بی‌تاب / چه مرغان رام او شش ساخت بی‌تاب
گل او چون چنان بر آب جو بست / مسلسل سنبلش بر بسته دست
نبرده آن هوا آب گلش را / پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین هر لحظه بی‌تاب / نخفته تا سحر ...
از آن پس طاقت تابی نماند / بدل از جوی صبر آبی نماند
بشوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بآن گم‌گشته سر پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن فرخ گل عذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه گلرو / نهانی میر زندان را طلب کرد

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

اشارت کرد تا بگشاد در را / شد و از دور دید آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / شکسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بآن نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان آهی ز دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
به لعل لب راهی خموشید / ز نخل تر رطب آنجا چشید
به چشم خونفشان ز اشک گلگون / همی داد از درون این ناله بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / نیابی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی ترسم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من / ز بی رحمی تو بر محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
دگر می زاد مادر کاشکی دایه / بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر اندر همی آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود

[illegible]

سر موئی بآن حاضر نمی شد | وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | مؤذن در سحرخوانی درآمد
فغان سنگ حلقه بر حلقوم او بست | دهش بال از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شبگیر گردن افراز | نوای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تکاپوی | همه روزش جز این آمد شدن روی
نکردی کس ببستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی ست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف

رفتن زلیخا ببام بنظارهٔ زندان

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگر سوز آمدش بیش
نه پای آنکه در زندان کند روی | نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش روی یوسف

[illegible]

چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بر وی صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم است کان رخسار دیده است | که این پاییست کانجا پا رسیده است
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم پای آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که رویش ز افسرده گردید | بکار او نیفتاده است بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست | تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بودی خوردنی | ازین میداد و یا آورد یادی
پس از پرسش نمودی نهانی | زلیخا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ وی یک غرفه بودش | که آنجا بام زندان بود انباز
دران غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه برو بر خلق بستی
بیاد یار در مژگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
که هم تا روی مه پیکر ماهش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است | ز زندان روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشید جهان همسایه دارد
مراد دیوارش از گلشن | که بنیان او بر روی هوا دارد

رفتن زلیخا بر بام غرفه بنظاره زندان

سعادت بر قرار آید از آن در | که مهر من فرود آرد از آن مهر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آن سلطان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدان سلطان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه و حسرت تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روزش تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل افروز
پس از زندان شدن را چاره کرد | به روزن از غرفه اش نظاره کرد
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف به خاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
دلش در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد به حال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من | از آن است اینهمه حیرانی من

رفتن زلیخا بر بام به نظارهٔ زندان

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگرے آگاه گردد

بگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین چون دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد سبک دست / بلوح خاک نقش این حرف را بست

چنان کز دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی

نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوس ها رخت بندد

نیارد خویشتن را در شمارے / نگیرد پیش غیر از عشق کارے

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

رخ اندر پختگی آرد نه خامی / ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولت خانه سرمد درون آی

چو دانم راه دولت خانه دانی / ندارد دولت بود چندان گرانی

ازین جای گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی وز یانی زان نبودت / مباش امروز هم کانست سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح جهانبانی یوسف علیه السلام بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زماه هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از بوی نافه تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار بگذرد بر تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش

وگر جایی گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روی شدی و از رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز باداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان وغیره

مصراع ثانی صفت نیک بخت ست

دو کس از محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز — وزان ماتم کده با او هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی — وزان در جان شان افتاد تابی
یکی را شد ز خواب آزرده حالش — یکی را خنجر از قطع خیالش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود — ازان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
چو آن محرم که سوی شاه میرفت — بلند گاه عز و جاه میرفت
چو سوی شه مسند نشین کرد — باو یوسف بشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی — بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود — کزان یاد آوری وا فرهیم زود
بگویی هست در زندان غریبی — ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه مپسند رنجور — که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از وصل جاه — همی از قربت قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش — که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش با بوی آورد — بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آن را که ایزد برگزیند — بصد رنج معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد — رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را — ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تا رحمش نخواهد	بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دوست او در دام من کس	اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است	بر و راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ	به پیش کوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نی	بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آن را گشادی	ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف شد از آن حیلتهای خود بند	برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی	که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست	گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه	بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر	پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین حمله کردند	بسان سبزه آنها پاک خوردند
بدیشان سبز و خرم هفت خوشه	که دل زان قوت بردی چند توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک	بر آن پیچید گردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برجست	ز بس بیدار دل تعبیر آن جست
همه گفتند کاین خواب محالست	فراهم کرده وهم و خیالست

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تعبیرے ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانی است
که در علم و فائق عبره دانی است

بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش غواص این بحر گهریاب

اگر گویی بر او بکشایم این راز
وز او تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا او زود رو ای حیلت آموز
چه بهتر کور را از چشم روشن

مر این چشم خریداران که کور است
گر از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد
بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند
باوصاف خوشش صاف حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفتگانه
بود باران و آب و کشت و دانه

پس آنگه تا الم هفت سال پیاپی
وز آن پس هفت سال دیگر آید

که هفت سالی چنین یک روزه گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطا
نروید بر زمین شاخ گیاهی

ز هفت سال باران وسیلاب
ز تنگی تنگدستان جهان سیاه

چنان نان کم شود بر خوان و اسپر
که گوید آدمی نان نیست بر جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از خوشی چون گل شگفت

خواندن شاه مصر یوسف را بعد تعبیر خواب

بگفتا خیز و یوسف را بیاور — که از وی گردم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از همچو من باید شنیدن
سخن از دوست آری شکر است آن — ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره بزندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا — بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست — ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای — ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانکه چو رویم بدیدند — ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند — نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا از خشم سو زندان کشیدند
شود کین سر شود بر شاه روشن — که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست — ورا اندیشه خیانت پیشگی نیست
دران خانه خیانتها روا تر — بحرمت حق فراوانست با دار تر
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شاه مصر یوسف را برای خواندن

[illegible marginal commentary]

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

کزان شمع حریم جان چه دیدید | که بروی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید | چرا ره سوی زندانش نمودید
تهی کازرا نباشد بترش گل | کی از دونان رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت | بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته | زبان از کذب و بهتان کشیده
ز دستانهای پنهان پرپرده | ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد | دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت | بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی | کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده شنید | چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبن گشت خندان | گل خرم به بستان به که زندان
به ملک جان بود شاه نکو بخت | مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند | تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش نوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی | به بازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان به امید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فرازش تا کشید از پای تا فرق | تو گویی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر
زهر سو بدرهای در و گوهر

براه مرکب او می فشاندند
گدا را از گدائی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش
بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت
بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر
در آمد لعل نوشینش بتقریر

ورا زان پس که از هر جا سوالی
بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش
چنان کامد ازان گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم
غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی
که ابر و یم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری
که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند
ز چهره خوشه سانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن
که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی
نیاید روزگار قحط و تنگی

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

رفتن یوسف علیه السلام نزد پادشاه و وفات عزیز

بود هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت نگون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است | درین چار آنسرا کار وی این است
یکی را برکشد چون چرخ بر افلاک | یکی را افگند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری و باری | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری نا شاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد
و گر جشن طرب سازد زمانه | دهد بر روی عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
در آن وقتی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود در رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت | بر افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیاد شمع روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنتخانه کرد
نمی خورد از فراق او نمی خفت | ز نومیدی بهجران همی نالید و میگفت

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

خوشا گر بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار و از هجران به تیمار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
ز ان دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محروم و مظلوم
همه شب تا بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
سزد زین ننگ غم از دل نه دودی / در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از وی دور مانده / بدل رنجیده تن مهجور مانده
ندارم هیچ جز در دل خیالی / وز و خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همیگفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد
ز بس آه دمادم دود آتش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
اگر خورشید خواندش هیچگاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی
زدی دامان چترش بالای سر جوش / فلک از دودناک او سیه پوش
نه تنها بس اگر آن داغ نگشتی / ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان صبحدم خوناب بیخت / بگرد خوناب خون ناب میبیخت
چو بود از تاب دل سیمرغ آن آب / ثمر میریخت آبی بر لب آب
همی شست از رخ آن گل زنگ رنگی / از آن خوناب بودش سرخ رویی
بدان خونابه رخ را تازه کردی / بدل عشق محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
الهی کندی بنا خرمی نگاهان / چو چشم خود گشادی چشمه خون

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

ز سرخی هر یکی پوده دو تا ... — نوشتی از غمش خط سجافی

گهی سینه گهی دل می‌خراشید — ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همیشه بر سر زانو کف دست — سمن از رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در غم من — گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت — بسان نیشکر خائیدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان چو نی خامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی — برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش — نخواندی دلبر ننوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود — ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش — برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید — بمشکستان او کافور بارید

گر از این گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری اندرین باغ — گر نشیان بوم گردد خانهٔ زاغ

سیاهی مشک از نرگس بشست — بنرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی برین طاق کج آیین — سپید پوشیدش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی — چه ار رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه — که باشد کار هندو باژگونه

قوله ز هندستان آه یعنی در ولایت هند ماتم لباس سیاه پوشند و در هندستان سپید لهذا مولوی میفرماید که ...

به روی تازه چون گل چین فتاده / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاده

ز نازی آن چین که افگندی در ابرو / فتاده از علت پیریش بر رو

ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر بادیه بودی ورنه بودی / رخ چون آب او پرچین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین شمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بیناییش گم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر برده در آن ویرانه مه و سال / سرش از افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلقه‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زربفت مقنع

ز پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش از خشت بالین

بگسترده ز شعرش خاک بستر / به از صد جامهٔ حریر ششتر

بیاد آن حریر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت کز آن یک شمه گفتم / بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

وز آن رو گنج سیم و زر نه انباشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را که درجی از گهر بود / لبالب ساختی از گوهر و در

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد از وفات عزیز

خانه ساختن زلیخا براه یوسف از نی

بدین بخشش که بودی کار یوسف — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

ز مسکین جامه مسکین گشت خرسند — بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان یوسف لب ببستند — پس از الوی خانه تنگ نشستند

گذشت آن کز لب صاحب خبر نوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا نهی قوتی ز ره باز — کند بر راه یوسف خانه ساز

گر افتد چون گذرگاهی براهش — پذیرد قوت زاد از سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده — نیاهم اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش — نیاید قوت از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید — گه از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری — بپرسیش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یاریست — بشوید گرد او کز آن دیاریست

اگر سلطانش از راهی سواره — بر آید بیودش تاب نظاره

شود خرم چو خاک گرد راهش — نشیند خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا از تنهائی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه آراست

بدو گر بندنی بسته حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز
برابر خاستی از هر نی آواز

ز هجر آتش اندر وی گرفتی
ز آتش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود اقسام دستان
چو صید تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق شستش چون اجابت
بر و هر تیر گوئی نیشکر بود

در آخر داشت یوسف یوز آسی
سپهر اندازه گردون نهادی

نگاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران صاعقه روز

ز فرق ظلمت اندر وی نشانه
برابر چون شب و روز زمانه

گر به بر خوشه چرخ از قدم او
شکن در کاسه بدر از سم او

سپهرش هلالی بسته از زر
بر سم اختر رخشان مسمّر

ز خم سم چو سنگ خاره خسته
ز هر ماه نوش سیاره جسته

اگر نعلش بدیدی در تگ و دو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر
پران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق
بیک جستن برآمد گرم چون برق

اگر گردش نبا ز ویش گشتی
بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از وی
ندیدی هیچکس یک قطره از وی

ز جوشش تفس ران جوی بود سیل
چو آن گرد آمد از قطره ها سیل

گنجی بود از کوه پر دانه
بری ز آسیب مار تازیانه

بر آخور گر شدی ام و فروتن
گرفتی خدمتش گردون بگردن

برادوش ار در آوردی بآن سر
بسطل ماه آب از چشمه خور

خانه ساختن زلیخا بسر راه یوسف

مهیا ساختی در هر شبانگاه ‌‌ ‌ چو شب از سنبله بر کهکشان گاه
ز پشم خشم و از بشت و سال ‌‌ ‌ پی بحر گردنش آماده غربال
ز سنبله سبحه خوان همی غان گزیدی ‌‌ ‌ که تا سنگ از جوشش چون آب چکیدی
به هر یک پیر دارش شمالی ‌‌ ‌ سحاب از هر طرف تابان زلالی
چو یوسف در ملالش راهی گردی ‌‌ ‌ چو ماه اندر ره و یکجا یکی گردی
کشیدی هر آن آن صهیلی ‌‌ ‌ گرفتی هر طرف از عارفی میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش ‌‌ ‌ نبودی حاجت از کس جز دلیلش
شبابان سوی آن شاه آمدندی ‌‌ ‌ چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی ‌‌ ‌ ازان نی بست خود دیدن ندیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی ‌‌ ‌ خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه ‌‌ ‌ بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف ‌‌ ‌ بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف درایشان ‌‌ ‌ نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل خر بی طرز پسندیده داغم ‌‌ ‌ که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد ‌‌ ‌ زمین پر نافه تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند ‌‌ ‌ نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی ‌‌ ‌ که ایشان را دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست ‌‌ ‌ درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در رسیدن مگو شنید ‌‌ ‌ قدوم دوست از من بو شنید

نبی کش شاه ملک جان تو آن اوست / قدومش را اگر چه پنهان تو آن دوست

نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازه کن آگاه گردد

نگردی گوش آن حیران مهجور / ز چاه شان صدای دورشو دور

زدی افغان که من پیوسته دورم / بصد محنت درین ره بی جه بودم

نباشد پیش ازینم تاب دوری / نخیزم دوری الا از ضروری

زجانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان چون دید آن نی بست رفتی

دران تنها چو هم از جان نماشا / دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن او به ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم خود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی عشق آن بت سرمیسح / که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

التفات یافتن یوسف و ایمان آوردن زلیخا

ترا عمریست کز جان می پرستم برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور به چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی در مقامی بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی چو دادی کام من بگذر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین بدین بد بختیم مپسند چندین

چه عمرست این که نابودن ازین به ره نابود پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم داد خواهان جا او بر داشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بحسرت خانه خود چون ره آورد دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم بهر راهی که باشد سنگ راهم

التفات یوسف علیه السلام بایمان آوردن زلیخا

شد از تو راه چشمم تنگ بر دل — بزد گر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم — بسر راه وبال خود سپردم
نگرید از تو هر کامی که جستم — زکام هر دو عالم دست شستم
به سنگی خواهم از سنگ تو رستن — به سنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره — حمایل آسا شکسته پاره پاره
شکستش به چالاکی چو جستی — بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت — به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید — به درگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان — بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی — به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی — وز آنش فکنی در بت تراشی
کسی کو پیش بت افتاده پست است — اگر گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا — بآن بر خود جفا کردم خدایا
بالطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز
نسیم راه خطا پیمائی از من — ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی — بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف — بچینم لاله از باغ یوسف
گذشت اندر ره آن مصریان شاه — گرفته عنان کنان با بخش سر راه
که بشنفت آن کرشمه ساخته شد — بذل عجز کردش سر فکنده

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

باید دانست که لفظ گفت از ابتدای مصراع محذوف است ۱۲

بفرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عزّ و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آور / بسوی لامکاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم / درین ره با اقبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شد روشنم گوش / عجب باشد که تأثیر عجب کرد

گرش ره بی نه دستگیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک در پابنده شاهی / که در پاید بآهی پایگاهی

فروغ صبح صادق از دو خواهان / مزور قصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر / مزور را شود با دانشش تیر

نه چون شاهان دور این زمانه / که هیچ هیچ بهر بهانه

زهر ظالم که یک تیار تنگ است / دگر در دوست عشقش پیشه تنگ است

ز ویتیار و زبش صد بهر خرقیست / تظلم کردن از روی نهفته

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و دیدن اوعا بینائی و جمال جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه را دیش بار یابد / ز بارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

مراد ازین آنست که بزرگان تشریف آورده و مردم جلیب خصت شدند ۱۲

باز یافتن زلیخا بینائی و جمال جوانی را

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوبی نیک در عالم فسانه
ستاده بود راهی کان زن پیر / که در ره صحبت شه عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دلریش هست او را دوا کن
بگفت او نیست زینسان کمتر اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت چون مرغ رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خنده پدیدش یوسف عجب کرد / از او نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / به پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست کو کیست / ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان و بالست
برفت از لذت آوازش از هوش / شراب بیخودی دادش بجوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی عشق آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد در آرزوی وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

باز یافتن زلیخا بینایی و جمال و جوانی را

بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از گریه بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر در نثارش پاشش کردم — بگوهر پایش پاداشش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر راه — گرفتم افسر از خاک در راه

نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون دل گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند — بشرح او گشایم از زبان بند

وگر نه لب ز شرح او ببندم — غم و دردی دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم — روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی — بآن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم

باز یافتن زلیخا بینایی و جمال و جوانی را

بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آمد روان آبش — وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تا تار — ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیش را گشت هاله / پس از صد سالگی شد هژده ساله

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

نشینم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که شد از دست دیرهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زبانی سر به پیش افگند خاموش

نظر در جیب بودش از نیازی / جواب و نه نه گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه خطرناک / سلامت میرساند ایزد پاک

که ما آه زلیخا را که دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز تیغ انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستم / بتو بالای عرشش عقد بستم

تو هم عقدش بکن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند

ز عمر عاطفت یابی نظرها / شود زاید ز آن عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان حق جل شانه تعالی و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران را پاک خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر او مه تا بماهی
مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپاخاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال او فزون بیش
بزرگش جامها دادند ز پیش

چو شد خالی ز هر محرم ارم
بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس شب نقاب عنبرین بست
زر افشان پرده بر عقد پرین بست

بفیروزی درین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در برآویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان اشعر شب شد پرده راز
دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان باهم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص
دل او از تپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب بید است
چه بیداریست یارب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یانی
نشنید از دلش این تاب یانی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

گهی چون ابر چشمش در اشک شادی
گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم
که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عام است
ز لطف دوست نومیدی حرام است

بدین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست
مه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشای رخش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور
ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید
ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جای بر تخت برش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روئی که زو می بست دیده
وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت وقتی دید پیدا
بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول
رخش از شیوهٔ مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد بسوی بوس کنارش

بلب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را

چو بود از مهر آن فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن کرد اول بوسه ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

مقفل حقه عبارت از فرج زلیخا ... قوله خازن کنایه از ... وفاعل نهادش زلیخا ... عبارت از یوسف ... قوله نهادش پیش آن سرو گل اندام ... ای بار طلب آن گنج ... فاعل ... قوله میان بسته

میان بسته طلب را چابک و چست
ازان گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خائن داده قفلش را شکستی

کلیدش حقه از یاقوت تر ساخت
گشاده قفل وی گوهر انداخت

کلیدش گشت گام او در عرصه تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک مائی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد
دو شاخ ارغوانی تازه‌تر شد

شبانگه تشنه لب بنجاست از خواب
بسیمین برکه سر برد در پی آب

شد اول غرق آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بردمیده
ز باد صبحدم باهم رسیده

یکی ناشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچه ناشکفته را چید

بگفت این درج ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جز تو محرم کس ندیده است
ولی این غنچه با غم پیچیده است

بسا ره‌ها که گرچه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در بخوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط حرمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس
نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمدالله که این نقد امانت
که کوته ماند ازان دست خیانت

بستن یوسف با زلیخا

دو صد بار ار چه تیغ هجر خوردم
بتیغ بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن زان سیمبر
شنید افزود آتش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش
نه این نه آنچه می جستی ازین پیش

تو گفتی آرزومندی بدیدار
که من بودم ز درد عاشقی زار

ز دل شوقی که پایانی نبودش
بجان شوری که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
کند هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من
نباشد دامان عفوی بر بد من

ز چیزی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش او و بنا کردن عبادتخانه

سرایت عشق زلیخا به یوسف

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که تا بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی
نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت اگر پیش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دستش چست و راست داشت
ره و رسم نشست خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

سرایت عشق زلیخا به یوسف

هوای ملک مصر از دل بدر کرد
به ملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود به شهر یوسف آمد
نه شهر خود که شهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد
به امید وصال او بسر برد

به پیری در تمنا هم چو افتاد
نگه در پی تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد
به مهر روی آن جان جهان شد

وز آن پس با هوایش زیست تا زیست
به جان قید هوایش زیست تا زیست

چو صد عیش بود بیرون ز شمارست
نه شکر کرد در یوسف سرایست

دل یوسف به مهرش آنچنان گرم
که می آمد از آن لطفش شرم

چنان در راه دل آن ناشکیبش
که یک ساعت نماند از وی شکیبش

نگه بر خاطرش گشتی رضا جوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس گشتی طرب آب روایی
برآوردی بهم حاجت روایی

دلی در وی زلیخا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی سایه گم کرد
که یوسف را درون چون مه گم کرد

بلی در بوته عشق مجازی
گدازندش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نماندش پیش مهر هیچ مانع

گشت شاهی حقیقت وی برانگیخت
ز مهرش ناگهان پیوند بگسیخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست از دستان خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو
دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم چون من چرا ای هم کنون دیدی
به پاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت می‌هراسم
به پیراهن دری را نگاه براسم

چو یوسف دید و می دو بینکی دید
زبان تیغ لبش را زندگی دید

بنا فرمود زر کاشانه‌ای خوش
نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان نغز و بهشتی
زمینش لطف صنع ایزد سرشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس را بر او فکر نظر وقف

ز نور و زیبهایش نور بخت تابان
ز دورها قاصد دولت شتابان

ز نهالی فرشهایش چشم بد دور
مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش معمور هر پایه
مثال از دهی در دل قبله سایه

وز سیده ز آب کلک نقشبندان
شکسته بان ز ارش نقشبندان

سبز شاخی از آن نی نشسته
ولیکن از چه انتظار بسته

میان خانه زر و خیمه
ز زر تختی و لعل ناب تخته

وزو صد نقش با هیچ آمیخته
هزار آویزه در وی آمیخته

زلیخا را گرفت از مهر دل دست
نشاندش بر فراز تخته نشست

بدو گفت ای بالا تیج گرامیست
مرا شد بنده گردی تا قیامت

ز آن هیچ فتنه‌ای میخواندی غلامم
کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل زر سرشتی و زر زردی
برای بیت کم کان اکردی

کنون من هم پی شکر عطات
عبادتخانه کردم بهر ذات

در او بنشین پی شکر ثنات
ازو داری بهر ذوق عطا می

توانگر ساخت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور داده / وزان بر رو در رحمت گشاده

پس از عمری که زهر غم چشانده / بتریاک وصال من رسانده

زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی

وزان خلق گستر امید بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف پدر و مادر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد وصلش در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری درآید / سموم هجر را راهی برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون بیوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش / درون دولت چهل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

نیا گویند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری و در تب و تاب
مرا خواهی بر آب و گل قدم زن | بمنزلگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیدار از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب با او بیان کرد | وز آن مقصود خود با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد | باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز بر داشت | ره فسحت سرای آن به برداشت
متاع انس ازین دار فنا برد | بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست | ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز رسم شاهی خود ده | مثال شاهی ملک ابد ده
بنیکو کاران که راه دین گرفتند | بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم | بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این زو بزاری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد پدید آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تأثیر آن گردد درنگی
قدم در کاخ غم زد تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید بر خون چهره بر خاک

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

ز شادی هیچ طرف بااندوه شد جفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم بخش داغ سینه چاکان
مراد خاطر بی نامرادی | گشاده شست بسته بی گشادی
مفاتیح آور در های بسته | جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بهلاک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر یابم ز نشانه ای بهره او | مرا بیرون بر از دل آنکه او را
نمی خواهم که زو یکسو نشینم | جهان را بی جمال او نه بینم
بسر بردم چنین گر نیست سوزم | ز شب تا گفت شب نی فراز
بلی هر کس غمی دارد دل تنگ | شب و روزش نیاید بیشتر ننگ

وفات یافتن حضرت یوسف ع و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

بیک شبگیر روزی یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری | برون رفته با هنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل

امان نبود درین چرخ عمر فرسای
که ساید در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد در گوش
ز شادی شد ز هستی فراموش

ز شادی دامن همت برافشاند
یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود نشاند آن عزیزش
بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید
بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست
فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار گرانش
بکار خویش بگذارید چنانش

بگفتا سهم این داغ غرامت
بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ارچه زین غم بسند دارد
بخرسندی قوی پیوند دارد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی
که باغ خلد ازو میداشت زیبی

چو یوسف از دست آن سیب بستاد
روان آن سیب را بوئید جان داد

دلش زان نکهت باغ بقا یافت
ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست
پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

وفات یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت ‌‌ ز فرع تیر هوشش از بدن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک ‌‌ سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار ‌‌ سماع آن خبر بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت ‌‌ بداغ سینه‌سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز ‌‌ ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت ‌‌ نه تابش زان عالم پروران یافت

جز این زوی خبر بازش ندادند ‌‌ که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از جور چرخ ناموافق ‌‌ گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان ‌‌ ستی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان آه در جانش هر دم ‌‌ فزون گشت آتش سوزنده نی کم

بناخن رخنها در روی میکند ‌‌ برای چشمه خون جوی میکند

بهر جوئی کزان چشمه روان کرد ‌‌ سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگون خط افگن ‌‌ چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از کف آن سنگ میزد ‌‌ طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست ‌‌ وز این بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه ‌‌ ز زر در پنجه آنرا ساخت رنجه

ز ریحان سرو بستان را سبک کرد ‌‌ بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه‌کنان فریاد برداشت ‌‌ فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که ای یوسف کو تخت آرائی او ‌‌ بتخت جان کرم فرمانروائی او

[illegible]

وفات یافتن یوسف علیه السلام و بیتاب شدن زلیخا

چو طفل عمرش کرد زین پایگه تنگ
بملک جاودانی داشت آهنگ

در این بیع اندرین قصر شتابش
نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ فنا چون سوی جنت رفت
نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین بدیدم
غبارش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو آمد بر تن آن نخل ورزشش
نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته بردار تنگه رخت
بجای یون بخت شد آن تخته چون تخت

گلاب از چشم خونافشان نجستم
بآن روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند
بتکفینش نشستم خاست گردند

نکردم رشته اندر سوزن خویش
که تا دوزم بر او لائق تن خویش

چو از غم خار بار دل شکسته
وزین سر منزلش محمل به بستند

دهان پر از نوای بینوائی
نکردم محمل او را درایی

چو جای خوابش از خاکش گشادند
چو در پاکی در خاکش نهادند

زمین چه بر بود در کشتن نخفتم
بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین پاسکاری دریغا
دریغا زین جگر خواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین
وظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی
بدین یاری ز خود شادم نکردی

وفا با اوفا داری نه این بود
بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افگنده رفتی
میان خاک خونم افگنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون نایدالا از گل من

[illegible]

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بجانی راه رفتن کرده ساز / کز ان جا هیچگه ناید کسی باز
همان بهتر که بنجا پر گشاییم / بیک پرواز گردون جوی آییم
بگفت این و عماری را رها خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه / بر جلگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخساره چو زر در زر گرفتش / ز لعل ناب در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان میزد ز دل کای ماه من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ایدر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / ازان پیچان که دود پیچ دودم
بدیده من کسی نگشا دو دیده / که می از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد / بر سم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس از نرگسدان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسه سر / که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بود در سیم مصیبت بین مبهوت | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
سنجاکش سوی خون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
ندیمان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل برکشیدند
هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد | همین کردند بر وی بار و صد درد
همیشه کرده بد نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | بر او بردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد و غبارش پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این لطف کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
چو این آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
ز سنگ و قیر اندامی کردند | میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه پیوست | که زیر خاک شان آسوده بگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در تیه جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق | ز هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از روی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بخاک افکنده جانان جان چنین برد

نکوگوی آن کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیر زن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند | وزان پس نقد جان در پاش افکند

هزاران فیض بر جان خوشش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند

فلک بر نقش پیچان اژدهاییست | پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او

نبینی کس که زو زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است | کدامین سینه کان ظالم نخسته است

بهر اختر که در وی چشم پیداست | نهاده بر هلالی تا زه [illegible]

هزارش مرغ هست از هر گلی [illegible] | وزین بی مرحمی پیشش [illegible]

بود پیدایش در شبهای دیجور / هزاران گوهر اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد

چه شیر آن گوهر درست از دورنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی

ستمگر آزار ما از وی چه رنگست / که با ما بهر شیر و شب پلنگست

ستمگر کز عیش تنگ خود عالم / که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که بود آشنا نیست / قرار کار آخر بر جدایست

بشتی گردش نمود آن سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا باهم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان او دام گشتند

بشو زین مرغ ناقص سرانجام / بپیچیده ز دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلد از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه / دل پرخون ز فقد آب و دانه

چنین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست سرمش

بهر شام گاهی چون صبح گم نیست / کرده خون چون شفق هر شام

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد / گذران در چمنها تا چمن شاد

به بستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرد دست غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا در باغ گل پاره پاره است / دهان پرشعله و دل پر شراره

که افگنده زپا سرو روان را / که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا در چشم نرگس اشک شبنم

شکایت فلک کجرفتار

بنفشه در کبودی سوگوار است	بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ	تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل سرداغ بنشسته گلبن	سمن و بشکنند بیخ تیز ناخن
درختان از صبا در قرص اندوه	بغم جانشکاه مرغان کوه در کوه
کبود و کوکونان قمری ز هر سو	که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه درد	که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بپیچید	که زین چنبر کسی نارد برون سر
جهان آدیدی فصل بهارش	بیا تو از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را	ببین رخ زردی برگ رزان را
ز دم آن سرد از درد فراقست	که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ آن زرد از اندوه دوریست	که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ	سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عمر سر شاخی بپایان	دم طاوس ایا پای کلاغ
ز سر چادر فتاده نسترن را	ز شیمه رفته پشت نارون را
انار آن تاج تارک نازنین را	که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش اچو وقت خنده	بصد پرکاله خون آکنده
بدان خوبان بستان اشتا	ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباره	جهانا مانده دور از زینت پایه
ز رو سختی رخ در آب مسل	شده باد از زره ساز معطل

شکایت فلک کجرفتار

چنار از دستبرد و پیری ... بباغ آوازهٔ سرپا شنیدی

نگیری دست خود را تا بکنون ... زبیم از آستین شاخ بیرون

بهار آفت عالم را خزان این ... ازین بستان غم افزا آران این

درین غمخانه بی غم چون نیابد کس ... ز گریه دیده بی نم چون ندید کس

نگیری در نشان خرمی نیست ... دگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سرپا از ناز جیبی ... نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ... دماغ از فکر آزادی تهی کن

چراغ نامرادی شادی باش ... بغفلت بندگی آزادی باش

و هر چیزی که افتد دلپسندت ... کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر ... غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشاده سینه ها از پا چو بسمل ... [illegible] چون بسمل

دگر [illegible] آنکس که بستست ... [illegible] بگشاده [illegible]

بتو غافل خفته او ایستاده ... بیکبار می ستاند آنچه داده

[illegible] اندوختی پابست ... بمیدان [illegible] لشکت

جهانگیری بکف گاه [illegible] ... که لنگی را [illegible]

چو [illegible] تازه شاخی از بن کن ... [illegible]

بزور پنجه طاقت [illegible] ... ز دست [illegible]

[illegible] ... ولی کاریست [illegible]

چو رفت از دست [illegible] ... مکن خود را بزور پنجه [illegible]

شکایت فلک [illegible]

[illegible]

شکایت فلک کج رفتار

زچشمت پرد نقد روشنائی — تو از بی‌بینشی سرمه چه سائی

چو در بینش ترا نیست بصیرت — کشی سرمه بجز چشم بصیرت

پی شماتت در کوری تنگی — چه سازی چاره از چشم فرنگی

چنین شیطان که همت اعلی بود — چو لب عقده‌گشا شد لام و بی بود

دران عقدت جهان کسری فتاده — الف کس را نیست ان کسری زیاده

زمادی که تعلق بو قسمی بسته — کنی آن را ولیها پرده پوشی

ببین آیین بس سختی بسته — فتاده صد شکست در رشته

تو بینی هر شکستی را روانی — بهر جا پیش گیری ماجرائی

بهر چه از زمین شو و کم یا زیادت — با سباب جهان افتد کمات

ز طبیعت هر که این معنی نه زادست — کی آرامی برد کس که داده است

جهان اگر وه بر خویشتن تنگ — نداری در جهان دیگر آهنگ

تو واقف که دیگر عالمی هست — کنی انجا خواست گر پیش کمی

انسان همه که چون آگاه پیش — نیازی کند از عالم دل خویش

دل جان پا صد گونه وسواس — روی بیرون ز عالم بکلی الیاس

شود بهشت زجام مرگ ساقی — هنوز است میل این دیار باقی

شنیدستم که جالینوس گزیده گل — نزد بویش سر در عالم گل

چنین گفت چون جانش رسیده — بلب کای کاشکی پیش و دیده

ز فرح است هم یک فرحه بودی — که عالم از ان پس از سر گم نمودی

گشاد دل خویش چون سیر — فرح را فرح است از فرح است

[illegible]

رهی بگشا درین کاخ دل‌افروز | که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیابد دولت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است | درو صد گونه سختی ریگ وار است
بیان کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشیدی سپهریست
دران لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

پند بفرزند ارجمند

ز لاک تند ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بد خداوند
ز بهر خدمت و یاد آن بهره‌مندی | که وقت حاجت آید کاربندی
مرا هفتاد و شش سال و ترا هفت | ترا اقبال می‌آید مرا رفت
پشیمانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفته | زمام اختیار از دست رفته
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | ببر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره‌ور شو | ز جهل آباد نادانی بدر شو

پند بفرزند ارجمند

بود معلوم هر آزاد و بنده — که نادان مرده و دانا است زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن باید اَشغل درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون طاعت خاص — رسد آنرا معطر کن به اخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست — ثمر پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه — که باشد صد خطر با اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی — بتاب از رحمت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است — ندارد میل زینت هر که مرد است

چو افتد بر خشن پوشی قرارت — بود ز آفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد — که آخر بند پایت شهد شهد

بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گیری صدف وار

ز خوان هر کسی کالائی انگشت — بآزار روی انگشتان مکن مشت

نمک سا چون کنی در خور خود پشت — نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان هر کجا دست بگشای — منه در تنگنای بخل پای

بده شان قرض و ستان نیم حسبه — فان القرض مقراض المحبة

به بخشش باش از ایشان باربردار | مساز از وام‌داری‌شان گرانبار
چنان زی با کس از بخشندگی کام | که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی | دلش روشن ز نور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کارها گیرد ز پشتت | کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت | برآرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که پای خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش

پند بفرزند ارجمند

ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک وگر روز | بهر وقتی که باشد دل برافروز
وگر باید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن تزیین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب باشد مستور
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی
نه بینی مغز داری پوست پوشی | بسر کار دانایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق آن یک طبق دُر

عماری کرده از رنگین دو صد بیت — دو صد گل پیرهن در وی مقیمست

همه مشکین عذاران تو بر تو — ز بس رقت نهاده رخ بر رو

ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت — کی ایشان را نهد کس حرف انگشت

بتقریر لطائف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقائق رهنمونان

گهی آیند در سطح عبارت — بحکمتهای یونانی اشارت

گهی از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی او روی — مکن باری ازو خالی تک و پوی

بر او اول چو بگشائی لب خویش — نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز

درونت تیره از میل زخارف — زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند — بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده

پند بفرزند ارجمند

مشو دستت تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر مهر پرور
چو در پیشش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت | مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب جفتی دور گردان | به از همخوابگی با حور گردان
بگاه خفتنت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای | که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در سر زن که جوئی | صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخروئی از عفافست | همین گلگونهٔ رویش کفافست
از آن جمله جمال حور دارد | که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد شعلهٔ نور | ازان بسگیر بهره ایکه از دور
ازان ترسم که چون دیگ برآئی | ز قرب او زندگی تاریک یابی
منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب اگر روی نشانه
ز آسودن دران مسند بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب دی دری بی منصبی به | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو شیشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر نهد از خشت و واس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار | ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

پند بفرزند ارجمند

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی — بزن در پیروی این نور گامی
بود زین گام ره آری بجایی — کز انجا بشنوی بوی فنایی
بنه رنگ آخر ترا از موسفیدی — چو نه بر موسفیدی رو سفیدی
بمال گر نیستت زان رنگ تجافی — تکلف چون سیه کاران نمایی
ز پیری بر سرت برف شگرفست — وزان غم گریه تو آب برفست
ور آن گریان براه عذر خواهی — بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر نداری شستن از دل — ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افگن که دستت رعشه دارست — ورق بر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست — ریاض شعر را آبی نماندست
نبینم از چنان فرخنده باغی — ترا در دست جز پای کلاغی
مبین پا پاره طاوسان چه پویی — خلاص از جنس عیسی سان چه جویی
نظامی کو و نظم دلگشایش — شگفتهای طبع نکته آرایش
درون پرده اکنون جا گرفته —
نباشد بهره تا در پرده باشد — جز آن سری که با خود پرده باشد
نباشد آن سر الا من اتی الله — بقلب سالم از ما سوی الله
دلی کرده ازین پیغوله تنگ — سوی صحن سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رهیده — بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته — ز کثرتها بسر وحدت نشسته

در مخاطبت نفس

بپهلوی خود این دل ازنهایی | چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
کهنی پهلو بمرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آگه گنج عرفان | که باشد روزه داری ضرغه نان
نمی آید بکار از هر زن پیر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر
آلی گر مردی آن آگاهی بکاری | که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل آگه شرحش بکو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجز از پهلو پیر مکمل | که این باشد بدست آید دران دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که برغم زمانه | بپایان آمد این کلک فسانه
ز نظم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
بینگنده از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی ساز بازو
زند شوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی
بیهم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب نامل | که کردی از جنبش دو روم منزل
بروم از مقدمه شب بازی اشیا | بساحل دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده | در از افتاد بی مهد و وساده
شد از دست قلم تار کش سست | نه گز لکه ابرو در شرش درست

خاتمه از مصنف رحمه الله

خاتمهٔ مصنف رحمه الله

دوات آن طبله پر مشک ختائی — نابه او قلم در مشک سائی
دهان طبله باز و مهری از موم — که به باشد که باین طبله مختوم
ورقها از پریشانی رسیدند — بهم زین پایی جمعیت کشیدند
بسان گل و صد برگیست یک پوست — کتابی پر کنند و افشان [illegible]
چو گل هر دم رواج تازه شان بود — ز پیوند لقا شیرازه شان بود
کتابی همین بکلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی اسایم شکر خا — چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست — که در باغ ارم با خار خاریست
بود هر سطر آن چون بوستانی — بهر بستان هزار گلبن نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته — دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ — عبارتش نو آشنجان گستاخ
خط مشکین او با لوح کافور — چو دریای درخشان سایهٔ نور
هر آن حرفی که در وی چشمه زارست — ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری — پر از آب لطافت جویباری
خوش آن نهر که بخت سازگاری — نشانده بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید — غبار از خاطر درهم بشوید
زبانش سبز نه سر و دائی — ز جیب آب رو بیرون دست دعائی
ز موج بحر الطاف الهی — کند این تشنه لب اقرار خدائی
چو آرد تازه گلها را در آغوش — نگردد باغبان به فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر — رسانید آخر سالی بآخر

که باشد بعد ازان سالی مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گر از فهمت بیتش را شماره — هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق — نهاده بار در منزلگه عشق

که بادا این نوعروس حجله غیب — تهی دامان جیب وصلش از عیب

مبارک بر شه ارکان دولت — غضنفر سیستان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش اندیر — نسب چون نام باشد شیر بر شیر

زبس در پیشه مردی دلیرست — زمردان جهان نامش دو شیرست

یکی در ازدر دوران کننده — یکی سرپنجه با گوران زننده

بتعظیم تقبیداران بهرکس نام — که ماند دور ازان اندیشه عام

که کی توان از فهم ادراک — بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

که در شعر طبعش موشکافی — وزان مو نوک کلکش شعربافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها — دهد از شعر شیرین کام دلها

که حل عشاق ازان بابت دربند — لب خوبان ازین بابت شکرخند

چو ذکرش ختم شد این سوسن انفاس — بسان نور منزل ختم نه پاس

بپای در بارگاه آدمیت — جز او کم یافت آه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم — کند طبع لئیمان شاد و خرم

جهان ظل با خدای عالمش باد — که ناید از عطای عالمش یاد

سخن شد ختم دعاوی تمامی — بآمرزش زبان بگشای جامی

خاتمه از مصنف رحمه الله

سیه کاری مکن چون خامه خویش	بشنو از چشم پر خون نامه خویش
ازان صحرا جواد خامه پی کن	ز دین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده	که هست از هرچه گوئی خامشی به

ذکر خیر مولانا جامی

ذکر خیر نام نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحه قلمم	جرعه جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریده اشعار	بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود در پادشاه سلطان حسین
در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین
میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان او است
و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در کتب
علوم بر صفحه روزگار یادگار است که عددش پنجاه و چهار است
موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن شعر نظیری
بود که بتقریب هفت منظومات بسیار دارد و دو دیوان و غیر آن

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشف سر الهی بود بیشک آن جناب	گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا می نالم از جدائی تو و مبدم چو نی	سنه	بادا هزار جان مقدس ترا فدا وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا	
جمعی نحو کمال دیار لهیت فیها جمال سلمی جمال سوی تو قبلگه جان حریم کوی تو کعبه دل بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی	وله	که میرسانند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی ز هر قسمت شوقا و مشتهر الیک اشکو الیک نشکو	
هر چیم اسباب جمالست خوب ترا	وله	همه بر وجه کمالست کما لا یخفی	
گاه در دل سازد و گه در دیده جا	وله	هر دو جای تست یا بدر الدجی	
از میل ملاهی و مناهی توبه در توبه چو هست نقص نیز بیش	وله	وز نفس سیاهی و تباهی توبه زین توبه که هیچکم است آنکه توبه	

کذا در تذکره داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا در عین وجد شعری میخواندند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی		هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی	

منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و در زمانی کسی بمولانا
تحائف غلامان فرستاده بود آنوقت ملیدی گفت که مولانا در باغ ما ریش بابا بسیار خوب
میشود فرمود که از ریش بابای تحائف غلامان ما بهتر است و هر دو قسمیست از انگور
و در فن معما دستی تمام داشت از وست باسم علی

چشم مکش باز لف شکن جان من		بهر تسکین دل بریان من	

تمت

خاتمة الطبع منن فراوان وسپاس بی پایان بحضرت صانع بیمثال ، وسبب بیهمال مستجاب باد ، که از تالیف شریف ، وتدوین منیف ، سیاح بیدای حقیقت ، وسباح بحر طریقت ، صیرفی چارسوی سخندانی جوهری بازار نکته رانی ، مطرح تجلیات الهی ، مورد فیوض نامتناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره السامی ، باهتمام متمسک بفضل خدای دو جهان عاجز هیچدان محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم واخ مکرم محمد مصطفی خان تغمدهما الله فی بحار الرحمة والرضوان در مطبع مشهور نزدیک دور یعنی مطبع نظامی واقع کانپور در شهر شوال سنه ۱۲۹۰ هجری روح افزا کالبد انطباع گردید ، وباحسن الجمال بچشم مشتاقان رسید

قطعهٔ تاریخ اختتام طبع نتیجهٔ فکر منشی گوبند پرشاد فضا

چو شد مطبوع این نادر کتاب	فضا از بهر سالش گشت جویا
ز روی انکسار این مصرعه گفت	عزیز مصریان یوسف زلیخا
	۱۲۹۰ ھ

وجه ختم بر خاتمه

برای دفع اشتباه خریداران وسند امینی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی است مهر و دستخط مهتمم در آخرش افزوده شد

العبد محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی حاجی
محمد عبدالرحمن بن حاجی

ا

[illegible] ۲ [illegible]

ہمشیرہ بائی [illegible] ۱۳۲۸ [illegible]

[illegible]

[illegible] اور [illegible]

[illegible]

العبد [illegible]

گواہ شد [illegible] گواہ شد

مانک [illegible] داتارام

ساکن [illegible]

[illegible]

[illegible] ساکن

[illegible]

[illegible] کو [illegible] کوچ کیا

[illegible] معروف [illegible]

جا پلاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

CALL No. ۸۹۱۶۵۵۱ ج ۱۱ ی ز

ACC. No. ۲۳۶۳

AUTHOR جامی، عبدالرحمٰن

TITLE یوسف و زلیخا

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.